

پسر شیطان

شهاب

تقریباً از شهر دور شده بودم جاده خاکی بود و من دوباره گمشون
کردم لعنتی اگه گمشون نمی‌کردم شاید میتونستم ردی از شغال سیاه
پیدا کنم

چند نفس عمیق کشیدم و محکم زدم روی فرمون
از ماشین پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم

یعنی کجارتفتن...

سوار ماشین شدم و دور زدم
توان تاریکی چشمم به جسم سفید رنگی افتاد که برق میزد از
دور چیزی معلوم نمیشد ولی مطمئن بودم کسی یا چیزی اونجا
افتاده

ماشین رو نگه داشتم و پیاده به طرف اون جسم رفتم
چشم هام مثل همیشه توی تاریکی خیلی خوب میدید

چشم هایی که موقع خشم ترس بجون همه مینداخت مخصوصاً
قاچاقچیا و قاتلا
وقتی نزدیکش شدم متوجه شدم ک یک بچست که به شکل بدی
زخمی شده و ناله های ضعیفی میکنه لباسش پاره شده بود و روی
شکم تو خودش مچاله شده
به صورتش نگاه کردم موهای بلند و طلایی داشت یه دختر؟؟!!
اخمام کشیده شد توهم یه دختر بچه اینجا وسط بیابون

کنارش نشستم و نبضشو گرفتم ضعیف بود
سریع بغلش کردم گذاشتمش تو ماشین

از ایینه نگاهی بهش انداختم موهای طلایش کل
صورتش پوشونده بود
اندام ظریف و کوچیکی داشت
به سرگرد رستمی زنگ زدم بعد چند بوق باصدایی خنده ی بلندی
اخمام کشیده شدتوهم شغال بود؟؟!!
صدا بادستگاه بود
به به جناب سرگرد کامیاب میبینم که به در بسته خوردی ماشین
رو نگه داشتی و غریدم چه بلایی سر سرگرد آوردی؟

خنده ی بلندی کردوگفت
جناب سرگرد اروم باش سرگرد رستمیت الان در آرامش خوابیده
چشم هامووفشار دادم و زمزمه کردم بالاخره پیدات میکنم شغال و
خودم بادست های خودم میکشمت

دوباره خنده ای کرد ولی قبل اینکه حرفی بزنه قطع کردم

چنگی به موهام زدم و از ایینه نگاهی به دختره انداختم همچنان
بیهوش بود
به اولین بیمارستان که رسیدم نگه داشتم پیاده شدم و بغلش کردم
خیلی سبک بود مثل یه بچه پنج ساله

بعد از اینکه دکتر معاینش کردگفت به خاطر اینکه ضربه به سرش
خورده فعلا تا جواب سی تی اسکن نیاد چیزی معلوم نیست

پرستار هابردنش برای عکس و منم روی صندلی توی راهرو
نشستم

فکرم مشغولی پرونده ای بود که همش به بنبست میخورد
... پرستار زخماشو پانسمان کرد سرمشو دوباره چک کردو رفت

به سمت تختش رفتم الان میتونستم صورتشو واضح ببینم
صورت معصومانه و ظریفی داشت و انگار خارجی بود
اخم کردم این دختر وسط بیابون؟؟!!

گوشیم زنگ خورد

سلام مامان

سلام پسرم خوبی کجایی مادر واسه شام نیومدی دل نگرون شدم

بیمارستانم مامان امشب نمیام

خدا مرگم بده چی شده خوبی اتفاقی که برات نیفتاده

نه مامان نگران نباش تو قرصاتو خوردی؟

اره مادر خوردم هر وقت شب دیر میکنی دلم هزار راه میره

برای من اتفاقی نمیفته مامان منتظر من نمون من شب اینجام شما
استراحت کن

باتکون هایی که دختره خورد با مامان خدا حافظی کردم به
طرفش قدم برداشتم

پلک چشمش تکونی خورد ولی باز نکرد

پوفی کشیدم و روی صندلی کنار تخت نشستم

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمهامو بستم

نمیدونم چند ساعت خوابیدم که با صدای نامفهوم می چشم

هامو باز کردم

صبح شده بود به ساعت نگاهی انداختم

برای اولین بار طی ۴۰ سال زندگیم پنج ساعت کامل خوابیدم

اونم توی بیمارستان روی صندلی!!!

خم شدم روی صورتش و منتظر نگاهش کردم خیلی دوست داشتم
بدونم این دختر وسط بیابون بااون سروضح چیکار میکرد

وقتی چشمهاشوباز کردتعجب کردم

چشمهاش مثل کهربامیدرخشید

رنگ طلایی عجیبی داشت!!
چشمهامو جمع کردم ودقیقترنگاهش کردم
باحالت خاص ومتعجبی بهم نگاه میکرد
ازش پرسیدم
اسمت چیه؟

راتا

دوباره ساواش تنها گیرم انداخت وطبق معمول حرفای خواهرشو
زدمن من نمیخواستمش

وقتی بهش گفتم هیچ حسی بهت ندارم
عصبی شد

خون جلوچشمهاشو گرفت

خواست بزور لباسهامودر بیاره

با گلدون زدم توسرش

ولی اون جون سختراز این حرفابود

بهم حمله کرد

منوزد لباسموپاره کرد...

سعی کردم ازخودم دفاع کنم

در لحظه اخر وقتی هولم داد سرم خورد به پایه میز

فقط وقتی چشم هام بسته شد

خواستم جایی باشم ک اون هست

والان اون روبروم بود

الان باید چیکار میکردم چی میگفتم

من الان آماده نبودم

چشم هاش چقدر خاص بود چقدر تاریک... درست مثل اون...
تاریک وترسناک

چقدصداش قشنگه

اسمموپرسید!؟

اسمموک میتونم بهش بگم!!!

زمزمه کردم راتا

خب راتا بهم بگو برات چه اتفاقی افتاده و اون وقت شب اونجا
چیکار میکردی

چیزی نگفتم وخیره بهش نگاه کردم

اصلاچی میگفتم

بعدمکثی کمی اخم کردوگفت

__چیزی یادت میاد؟

مجبور شدم برای اولین بار دروغ بگم
سرموتکون دادم گفتم نه

جالبه که اسمتو فراموش نکردی!!!

چشمهاشو ریز کردودقیق نگاهم کرد
قلبم شروع کرد به تند زدن

اگه بدونی داری چه بلایی سرم میاری بالین نگاهت اینجوری
نگام نمیکردی

نباید خودمو لو بدم

باید اروم باشم اینجوری میفهمه بهش راستشو نگفتم واگه
همینطوری بهش نگاه کنم صدر صدمیفهمه

صاف ایستاد و دستهاشو فرو کرد توجیب شلوارش

چقدر خاص بود چقدر خوشتیپ مگه زیباتر از این مردهم هست

به اطراف نگاه کردم اینجا کجاست

یعنی منو آورده خورش؟

خواستم بپرسم اینجا کجاست

که در اتاق باز شد یک مرد سفیدپوش بایک زن سفید پوش اومدن
داخل اینا کی ان؟ متعجب بهشون نگاه کردم

شهاب

دکتر بادیدن چشم های باز راتا لبخندی زدو گفت به به ببین چه
دختر زیبایی امشب مهمان ماشدن

خب حالت چطوره عزیزم؟

بااخم به این دکتر که خیلی بابیمار صمیمی رفتار میکرد خیره شدم

اصلا از لحن حرف زدنش خوشم نیومد

راتا گیج و متعجب به دکتر و پرستار نگاه میکرد

لبخند کم رنگی زد و گفت بله خوبم متشکرم

لبخند دکتر پررنگتر شد طوری که دندونای سفیدش مشخص شد
گفت

چه عالی و بعد به عکسهای انداخت و گفت خب بنظر میاد هیچ
اسیبی ندیدی و همه چیز خوبه

و بعد روبه راتا گفت سر گیجه و تهوع نداری؟
نه من خوبم و آمم مشکلی نیست

سنگینی نگاه پرستار رو روی خودم احساس میکردم

بهش نگاهی انداختم که بادی نگاهی نگاهم روی خودش چشمکی بهم
زد

ابرویی بالا انداختم

اگه شهاب پنج سال پیش بودم مسلما جوابشو بایک لبخند و چشمکی
میدادم ولی الان از من بجز حس انتقام هیچی باقی نمونده بود...

بدون توجه بهش روبه دکتر گفتم

این دختر هیچی بخاطر نمیاره

دکتر بهم نگاهی انداخت و دوباره به طرف دخترک برگشت و گفت
ولی عکساش هیچ مشکلی نداره

....احتمالا دچار شوک شدی و به مرور به خاطر میاری...

بنظر من که مشکلی ندارى و میتونی امروز مرخص بشی
وقتی

دکتر و پرستار از اتاق خارج شدن برگشتم طرفش

راتا

بالخم برگشت طرفم و گفت

ببین من علاف تونیستم خودم هزار جور کار دارم

خوب فکر کن ببین چیزی بیاد میاری حتی یک ادرس
یا شماره تلفن

چشمه‌اش جدی و سرد بود لرز کوچیکی گرفتم

اب دهنم و قورت دادم و گفتم نه بخاطر نمی‌ارم

پووفی عصبی کشید و چنگی به موهاش زد و بدون توجه بمن
از اتاق خارج شد

کجارت یعنی تنهام گذاشت !!؟؟

خب معلومه تو چیکارشی که پیش‌ت بمونه

چشمهام سوخت چقدر بده کسیو دوست داشته باشی ولی اون هیچ
احساسی بهت نداشته باشه

بس کن راتا اون از کجا بدونه ک تو دوشش داری ...اونکه تاحالا
اصلا تورو ندیده

لبهام اویزون شد

دراز کشیدم وبه سقف سفید خیره شدم

الان باید چیکار میکردم برمینگشتم نور!؟

اونم باوجود ساواش وزری واون همه سربازتاریکی

نمیدونم چنددقیقه گذشت که غرق در گذشته بودم که در اتاق باز شد

شهاب اومدتواتاق چهرش یخی واخموبود

یک کیسه گذاشت رویام

بپوش پنج دقیقه بیشتر فرصت نداری ...وگرنه میذارمت میرم

تابخودم بیام از اتاق بیرون رفت...

متعجب داخل کیسه رونگاه کردم لباس بود!!!

به خودم نگاه کردم

تازه متوجه لباسهای تنم شدم لباس عجیب ابی رنگ!

باتموم سرعت لباسهارو پوشیدم

به پارچه بلند توی دستم نگاه کردم اینو باید چیکار میکردم

همون موقع درباز شدنگاهی خشک به سرتاپام کرد
و یه لنگ ابروشو دادبالا

خدای من یک ادم چقدر میتونه جذاب باشه !!!

اب دهنموقورت دادم

وبدون پلک زدن بهش خیره شدم

اخمی غلیظی کردوباخودش زمزمه کرد تواین اوضاع همینو کم
داشتم

سریع بخودم اومدم ونیشگون محکمی از رون پام گرفتم که
چشمهام سوخت

خودتو جمع کن راتا الان راجبت چی فکر میکنه

چند دفعه پلک زدم و پارچه قرمز رنگ رو بالا گرفتم

این چیه باید چیکارش کنم؟؟!

متعجب اومدتوو عصبی پارچه رو ازم گرفت

وگفت من فکر کردم فقط حافظتو از دست دادی نگو که عقلتم خاموش شده

و پارچه رو انداخت رو سرم و دور گردنم پیچوند طوری ک احساس خفگی بهم دست داد

تازه یادم اومد اونو مردم مینداختن روی سرشون برای حجاب

سعی کردم کمی پارچه رو از گردنم فاصله بدم

که شهاب استین لباسمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند

متعجب از این رفتارش تقریباً پشت سرش میدویدم

وقتی سوار ماشینش شدم باورم نمیشد

همیشه ارزوم این بود که یک دفعه توی این وسیله کنارش بشینم

شهاب

عینکمو به چشم زدم ونگاهی بهش انداختم

شال قرمز به صورت سفید و ظریفش میومدحتی اون مانتوی
صورتی گشاد

قیافه بچگانه ای داشت فکر کنم ۱۶ یا ۱۷ سال بیشتر نداشت

بادهن باز به ضبط ماشین نگاه میکرد که ازش اهنگ ملایمی
پخش میشد

انگار اولین بارشه که تو ماشین نشسته

دکتره هیچی بارش نبود

این دختر داشت مثل انسان نخستین عمل میکرد میگه چیزیش
نیست

.....

درو باریموت بازکردم

مامان توی حیاط طبق معمول به باغچه کوچکش میرسید

ماشین رو پارک کردم وگفتم پیاده شو

مامان همینطور که به سمت میومد دستکشهاشو درآورد و بالبخند
گفت خسته نباشی پسر

سری تکون دادم گفتم مرسی مامان
ادامه دادم
بازم دوباره رفتی سروقت باغچه مگه دکتر بهت نگفت باید
استراحت کنی

بالبخند جواب داد من بالین باغچه حالم بهتر میشه پسرم
وبعد همینکه چشمش به ماشین افتاد متعجب بهم نگاه کرد
تازه بیاد دختره افتادم پس چرا پیاده نشد در سمتشوباز کردم و گفتم
چرا پیاده نمیشی

بالبهای اویزون و چشم هایی قرمز گفتم معذرت میخوام
آممم تازه فهمیدم چطور باز میشه

سری تکون دادم ونفسمو فوت کردم بیرون
چشمهاشو بست احساس کردم بانفس من نفس کشید
قبل اینکه فکر دیگه ای بکنم صدای مامان باعث شد کنار برم تا
پیاده بشه

شهاب چرا نمیذاری این دختر خوشگل بیاد بیرون

راتاخوشحال پیاده شد وبدون مکث رفت توبغل مامانم وسفت
بغلش کردانگار سالهاست مامانو میشناسه!!!!

مامان بعد مکث که انگار از حرکت دختره شوکه شده بود بغلش
کردو صورتشو بوسید

اخم کردم این دخترزیادی عجیب بود نکنه یه چیزیش هست

مامان روبه من گفت شهاب جان معرفی نمیکنی این دخترخوشگل
رو

گوشه چشممو خاروندنم وگفتم مامان این دخترخانوم اسمش
راتاهست و فکر کنم چندروزی مهمان ماست

راتا سرشو بلندکردو نگاهی بهم کرد

نمیدونم تونگاهش چیزی بود ک سردرنمیاوردم

دقیق نگاهش کردم

سریع سرشو به طرف مامان چرخوندو لبخندخوشحالی زد

مامان دستشو گرفت و همینطورکه به سمت ساختمون هدایتش
میکردگفت خوش اومدی دخترم

اینجاخونه خودته

بیابریم داخل عزیزم که یک شربت خنک بهت بدم حالت جابباد
فکر کنم گرمازده شدی ک صورتت سرخ شده

وانگاره انگار ک منم اونجا حضور دارم

راتا

روی مبل نشستم و
خوشحال به اطراف نگاه کردم

چقدر دلم تنگ شده بود برای جز جز این خونه

همون موقع شهاب اومد تو کمی اخم داشت بدون نگاه کردن بمن
یکراست به سمت پله ها رفت

مامان شهاب بایک سینی شربت اومدو بهم تعارف
کرد با خوشحالی یکیو برداشتم و تشکر کردم

همیشه دوست داشتم از این شربتای دست سازش بخورم

لبخندی زدو گفت

نوش جاننت دخترم

همینکه روی مبل نشست شروع کرد به تعریف کردن ازم
ومن بیجنبه خودبخود نیشم باز شد

مالشالا... هزارالله اکبر چه خانوم زیبایی

زیر لب تشکر کردم و خندیدم لبخند مهر بونی زد چقدر من این زن
رو دوست داشتم

همیشه با همه مهر بون بود

چشمها و صورت بامزه و مهربونی داشت موهای سفیدشو که
زیادی بلند بود بافته بود
وازکناره های روسری گل گلش زده بود بیرون

شهاب گفت اسمت راتاست معنی خاصی داره

بله راتا بمعنی فرشته بخشش و مهربانی

همینطور که لبخند بروی لبهاش بود گفت اسم قشنگی والدینت
برات انتخاب کردن زنده باشی دخترم

بایادآوری والدینم لبخندم محوشد

مامان شهاب انگار متوجه شد ک گفت شربتتو بخور دخترم گرم
میشه

لبخند کوتاهی زدم تشکر کردم ولیوانو برداشتم بعد چند دقیقه مامان
شهاب بلند شد و رفت سمت آشپزخونه

به اطراف نگاه کردم چقدر سکوت،

یه زمانی چقدر این خونه پرسر صدا و پررفت و آمد بود

دوپسربچه ای که اینجا در حال دویدن و بازی کردن بودن و گاهی
تعدادشون چهارتامیشد

به یاد اون دوتا بچه شرشیطون لبخندنشست روالبهام
الان حتما کلی بزرگ شدن دوست داشتم دوباره ببینمشون

حتی اگه دیگه بچه نباشن !!

شهاب اومد پایین لباسهاشو عوض کرده بود پیراهن مشکی
توتنش خیلی بهش میومد

سینه پهنش توی پیراهن بخوبی توی چشم بود

موهای سیاهش رو از یک طرف بالا زده بود

واین باعث شده بود دل بیجنبه من بیقرار تر بشه

همینطور که ساعتشو میبست گوشی رو گذاشت کنار گوشش

خیره بهش فکر م رفت به چند سال قبل

و قتی که بعد بیست سال بدون اجازه پدرم به این دنیا اومدم تا
ببینمش

وسط حیاط خونشون ایستاده بودم و منتظر بودم بیاد بیرون

من حق ورود به خونشون رو بدون اجازه صاحب خونه نداشتم
چون دوران نگهبانیم تموم شده بود

وقتی دیدمش قلبم برای لحظه ای از تپش ایستاد

دیگه از اون پسر بچه ده یازده ساله خبری نبود

ویک جوون بزرگ و قوی بنظر میرسید

صدای بم و پرابهتش باعث میشد تپش قلبم تند بشه

داشت با تلفنش حرف میزد

پشت سرش راه افتادم

به سمت ماشینش میرفت

من نمیتونستم کنارش باشم چون اجازه نداشتم

میدونستم همینکه سوار بشه منم باید برمیگشتم
تا همینجام دوباره قانون روشکسته بودم

اون منو نمیدید ولی نمیدونم چرا لحظه ای ایستاد وبعد مکثی
برگشت به پشت سرش

سیخ سرجام ایستادم
انگار لحظه ای وجودمو حس کرد

نگاهی پر اخم به اطراف کرد

وابروهاشو داد بالا

وقتی دوباره شروع کرد به راه رفتن و حرف زدن نفسمو فوت
کردم بیرون

به شخص پشت خط گفت

دراز بکش روی تخت بدون هیچ لباسی

عطرم نزن تا چند دقیقه دیگه میام

نمیدونم چرا باشنیدن این کلمات نفرت انگیز به یکباره فرو ریختم
خشک و ناباور ایستادم و به رفتنش نگاه کردم

.....

انگار سنگینی نگاموحس کرد که برگشت طرفم

انقدر حرکتش سریع بود که نتونستم نگاهمو بدزدم

حالت نگاهش باعث شد قلبم به تپش بیفته

اب دهنموقورت دادم و سرمو انداختم پایین

نگاهش ی جور خاص بود انگار درون ادم رو میدید

به سمت اشپزخونه رفت... صداش ضعیف شد ولی من میشنیدم
مامان من دارم میرم

چیزی نخوردی مادر

میل ندارم تو اداره یه چیزی میخورم برای نهار نمیام

باشه پسرم

چیزی لازم نداری بگیرم

نه مادر خدابه همراهت مواظب خودت باش

سرمو انداختم پایین صدای برخورد درخبر از رفتنش میداد

شهاب

یعنی چی پیمان مگه من بهت نگفتم به اداره نیا

اگه تعقیبت کرده باشن چی

لبخند مسخره ای زدو گفت نگران نباش پسرم مواظب بودم هیچکس

متوجه نبودم همیشه

دستی به صورتم کشیدم و چیزی نگفتم این بشر ادم نمیشد

اومد کنارم نشست

و خیره نگام کردو گفت بیخیال اونها مگه هفته پیش تولد چهل

سالگیت نبود

یعنی من میخوام بدونم راز جوونیت چیه

باباچهل سالته... ولی انگار یجون ۲۵ یا ۲۶ ساله ای توبگو ی
چروک یه خط اونم بالین صورت پراخم توالان باید کل صورتت
چین چروک باشه

اصلا چه معنی میده منکه پنج سال ازت کوچیکترم انگار ده سال
ازت بزرگترم

پووفی کشیدم واز روی صندلی بلندشدم

انگشتامو فرو کردم توجیبیم و
بدون توجه به حرفاش گفتم چجوری لورفتیم؟!

سرگرد رستمی توکارش خبره بود

اصلا تیپ و ظاهرش قابل شناسایی نبود.... اون یک مامور مخفی
بود که هیچکس از هویتش خبر نداشت حتی بچه های اداره...

چشم هاموریز کردم و گوشه ابرو موخارونددم برگشتم طرفش و گفتم
مایک جاسوس داریم

یک جاسوس که از ریز و درشت ما خبرداره

احساس کردم پیمان جاخورد بعد مکتی گفت اره مطمئنم ی
جاسوس بینمون هست

توچی فهمیدی؟؟!

بجز همونایی ک برات ایمیل کردم هیچی

شهاب خدایی چیکار میکنی صورتت جوون مونده من پیرشدم
نامرد اونوقت توجوون موندی

عصبی نفسموفوت کردم بیرون و

بدون توجه ب حرفای مزخرفش ادامه دادم

بچه هامیگن اون ادرسی ک بهشون دادی

خالی بوده
از همسایه هاشنیدن دوساعت قبل از عملیات خالی شده

نشستم و پرونده رو ورق زدم

زمزمه کردم این جاسوس کارشو خیلی خوب بلده ولی نمیدونه
باکی طرفه؟

سرمو بالا گرفتم و تیز به پیمان نگاه کردم

اب دهنشو قورت داد
هواستو جمع کن پیمان نمیخوام مثل رستمی از دستت بدیم

سعی کن زودتر نظرشونو جلب کنی تابعت اعتمادکنن

من جای شغالو میخوام الیاس و دارودستش اصلا برام اهمیتی
نداره

پیمان بلندشد ایستاد وگفت حواسم هست
پسر این چشمت خیلی خوف داره باور کن

بیچاره اون خلافکاری ک زیر دست تو میفتن

سری تگون دادم وگفتم میتونی بری پیمان سعید رو بگو بیاد دفترم
کارش دارم

شنیدم این شغال عوضی هنوز ازت کینه داره فقط دنبال توعه و
میخواه ازت انتقام بگیره

اخمهام جمع شد وگفتم چرا لایه هنوزم بخاطر برادر معتادش؟!!

پست فطرت کم ازم انتقام نگرفت

بهترین ادمای زندگیم ازم گرفت

پیمان ناراحت سرشو تگون داد وگفت شهاب اون یک روانیه که
از کشتن هیچ ابایی نداره خواهشا مراقب خودت باش نذار مثل
دفعات پیش آبکشت کنه

اگه اتفاقی برات بیفته مامان پری دیگه دووم نمیاره

باشه هستم.... حalam برو کلی کاردارم...خیلی حرف میزنی
خنده ناباوری کرد و گفت من... من حرف زدم؟؟!
غریدم پیمااان

دستشو گذاشت رو قلبش

وای خدا قلبم بخدا ترسیدم پسر تویه چیزت میشه نمیگی سخته
میکنم

چیه؟ چشاتو هی برامن اینجوری نکن

نفسموفوت کردم بیرون و سعی کردم خونسر دباشم بهش توجه
نکردم و بکارم ادامه دادم

صدای سرخوش مسخرش اومدک گفت من رفتم بابای

وقتی از اتاق بیرون رفت نفس راحتی کشیدم همیشه پیمان مثل مته
رو اعصاب من بود

همینطور که داشتم چیزی روی کاغذ مینوشتم بیاد حرفهای پیمان
افتادم...

اخم کردم و غم عمیقی قلبموفرا گرفت

بخاطر من باباوشهنام رفتن بخاطر انتقام وکینه شغال از من اونها
دیگه نیستن

پنج ساله دارم دنبالش میگردم تا اینکه بالاخره رابط هایی ک
داشت پیدا کردم

تا انتقاممو ازش نگیرم دلم اروم نمیگیره

چند دفعه هم که افرادشوفرستادکه منو بکشه موفق نشدشغال
نمیدونه کشتن من به این اسونیا نیست

پنج دقیقه بعد سعید اومد چ خبرسعید تونستی ردی ازشون
بگیری
باناراحتی اهی کشیدوگفت نه مٹ اینکه ردیابو پیدا کردن
وازکار انداختنش

باخشم زدم روی میز

چطور امکان داره هیچکس نمیتونست اون ردیابوپیدا کنه

لابلای پولای جاساژ شده بود ک خودمنم نتونستم پیدا کنم

سعید یک قدم به عقب رفت وسرشو انداخت پایین

یکی هست اینجا ک خیلی خوب کارشو بلده وبرای شغال
خبرمیبره

سعید سرشو بالا اوردومتعجب باچشمهای گشادنگام کرد وگفت یه
جاسوس داریم؟

صدای ضربه به در باعث شد نگاهمو از سعیدکه هاج و واج نگام
میکرد بگیرم

بیاتو

احسان اومدتوو نگاهی به سعید و بعدمن انداخت و گفت چی شده
بازکه امپرچسبوندی
غریدم
میتونی بری ستوان

احترام نظامی گذاشت و رفت بیرون

من نمیدونم از صبح تا شب بجای اینکه هی سرک بکشی تواین
سوراخ واون سوراخ وبا خانمای اینجالاس بزنی وبگوبخندکنی
بگردیبین اون احمقی که داره خبرا رو به شغال میرسونه کیه

متعجب گفت وایسا ببینم گفتی یکی خبرا رو بهش میرسونه ؟

سری تکون دادم

تواز کجافهمیدی

سروان ار استه بجای سوال جواب ازمن برو بکارات برس

پرونده پنجاه دختر زیرشونزده سالی ک توسط فریبرز زیردست
شغال فرستاده شده دبی وبه شیخ احمد فروخته شده چی شدمگه
قرارنشدروی میزم باشه؟

میخوام امارتک به تک اون دخترها و خونوادشونو برام دربیاری
خودت از فریبرز دوباره بازجویی میکنی

احسان هاج و واج با دهن باز بهم نگاه کرد

چشمهامو فشار دادم تا نزنم تو دهن گشادش

دور برم یه مشت احمق جمع شدن

مرخصی سروان

احترام گذاشت وگفت چشم قربان و رفت

به ساعت نگاهی انداختم پنج بعدازظهر بود گوشیمو برداشتم

واز اداره بیرون رفتم

همینکه سوار ماشین شدم یکی زد ب شیشه برگشتم ببینم کیه

بادیدن ستوان رضایی ابرویی بالا انداختم اینم جزو کسایی بود که
زیادی نخ میداد

از پشت شیشه عینک نگاهی بهش انداختم و شیشه ماشین رو
کشیدم پایین

سلام سرگردخسته نباشید ماشینم روشن نمیشه اگه میشه منم تایه
جایی برسونین ممنون میشم

سرموتکون دادم اشاره کردم بشینه

لبخند عمیقی زدو نشست توماشین

خیلی ممنون جناب سرگرد واقعا دیگه تواین گرما داشتم کلافه
میشدم

صداش موقعی ک بامن حرف میزد صد و هشتاد درجه تغییر میکرد

کلا تموم خانومای اداره منو ک میدیدن بامن متفاوت حرف
میزدن واین موضوع باعث میشد کلافه بشم

ولی من همیشه خونسرد بودم و هیچ کدوم برام ذره ای اهمیت
نداشت

وقتی دیدجوابشو نمیدم دوباره ادامه داد

جناب سرگرد شما همیشه الگوی من هستین خیلی دوست دارم
تویکی از ماموریتها کنارتون باشم

چیزی نگفتم ولی از رو نرفت خواست ادامه بده

گفتم ادرست روبده

هول شده ادرسشو داد

ببخشید جناب سرگرد که مزاحمتون شدم

سری تکون دادم گفتم مسئله ای نیس

نگاهش رواز م بر نمیداشت اخم پررنگ تر شد

ببخشید جناب سرگرد شما نامزد دارید
شروع شد

عینکمو برداشتم و برگشتم طرفش بادیدن چشم هام مردمک
چشمش گشاد شد
سر دگفتم خیر نامزد ندارم و فعلا هم قصد ازدواج ندارم

لبخند دستپاچه ای زد و گفت بله بیزحمت همینجا نگه دارید دیگه
مزاحمتون نمیشم

ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و دوباره عینکمو چشمم کردم
انگار توقع نداشت نگه دارم که لحظه ای شوکه بهم نگاه کرد

بعد با کراه پیاده شد
بدون نگاه کردن بهش از کنارش رد شدم

تو دلم گفتم من پنج ساله که تموم حس هام مرده چرا اینا نمیفهمن
ماشین رو پارک کردم

باشنیدن صدای خنده ی بلند مامان ابرو هام بالا رفت
تو این چند سال گذشته ندیدم مامان اینجوری بخنده

متعجب درو باز کردم

وقتی چشمم به مامان افتاد که از خنده قرمز شده بود

به سمتش پا تند کردم اروم کمرش رو ماساژ دادم ولیوان ابی
بدستش دادم

از فشار خنده نمیتونست نفس بکشه
زمزمه کردم اروم مامان نفس بکش

کمی ک اب خورد حالش بهتر شد اخم کردم و گفتم

بهتر شدی چی باعث شده از خنده به این حالوروز بیفتی

دوباره خنده ای کرد دوباروسری گل گلش قطره اشک گوشه
چشمشوپاک کرد

هیچی مادر خوبم نگران نباش از دست کارای این
دختر انقدر بانمکه که نمیتونم جلو خودمو بگیرم

اخمم غلیظتر شد چی کار کرده مگه

بیا بشین مادر خودت خسته ای بذار برات یه شربت خنک درست
کنم

خوب میدونست که من هیچوقت خسته نمیشم ولی همیشه مادر بود
شربتو که جلوم گذاشت جرعه ای ازش خوردم

رو بروم نشست و گفت دختره حموم به اون بزرگی رو گذاشته
رفته توحوض پر ماهی شروع کرده خودشوبه شستن

وقتی اون صحنه رو دیدم نمیدونستم باید بهش چی بگم

وقتی ازش پرسیدم چرا اینجا داری خودتومیشوری... مگه حمومو
ازت گرفتن... باهزار تا خجالت و شرم میگه اخه اونجا حوض
نداشت ...

دوباره مامان شروع کرد به خنده

ابرویی انداختم بالا و گفتم دختره یه تختش کمه

بایادآوری اینکه ممکن بود کسی از ساختمون کناری اونوموقع
حموم دیده باشه خونم جوش اومد

ولی بروی خودم نیاوردم

مامان چیزی نگفت و ادامه داد

دختر بانمک و خوشگلیه ان شا... ک زودتر خونوادشو بیادبیاره
اونام حتما نگرانش شدن

به دستهای چروکیده و سفیدش نگاه کردم و گفتم فردا عکسشومیدم
روزنامه

خیر ببینی مادر

الان کجاست

ازم اجازه گرفت رفت تو
کتابخونه حتی نداشت موهاشو سشوار بکشم ...

بلندشدم وبه سمت کتابخونه رفتم
درو باز کردم ولی بادیدن صحنه ی روبروم مکث کردم

پیراهن بلندابی رنگ مامان تنش بودروی زمین دراز کشیده

وپاهاشو زده بود به میز....پیراهن جمع شده وپاهای
سفیدوبراقش تابالای زانولخت بود

متوجه حضورم که شد سریع بلندشدولباسشو صاف کرد

سربه زیربالپهای قرمزبهم نگاه کرد

اخم کردم گفتم انگار خیلی داره بهت خوش میگذره

کتابی که درمورد موجودات فرازمینی به زبان انگلیسی نوشته شده
بود رو روی میز گذاشت وگفت معذرت میخوام

وقتی دیدچیزی نمیگم سرشوبالاورد باچشمهایی طلاییش که
حالارگه هایی از رنگ ابی داخلش دیده میشد بهم نگاه کرد

آمم متاسف من نباید اینطوری و بادست اشاره کرد بخودش و جایی
ک دراز کشیده بود... دراز میکشیدم میدونم خیلی زشته برای یک
دختر

ابروی بالانداختم گفتم مشکلی نیست عسلم بالاخره توهم
بایدجوری خودتو نشون بدی

مات بهم خیره شد

بهش نزدیک شدم دسته ای از موهای خیس طلایشو گرفتم و
زمزمه کردم ولی فکر نمیکنی هنوز برات خیلی زوده هووم؟

مردمک چشمش لرزید

موهاشو رها کردم دستهامو فرو کردم توجییم و گفتم دیگه توحیاط
لخت نمیشی... عقلت نمیرسه که کسی از ساختمون کناری
ببینت؟!

قرمز شد

پوزخندی به حالت مات و شوکه شدش زدم و از اتاق خارج شدم

راتا

چند نفس عمیق کشیدم و بغض نشسته تو گلو مو قورت دادم

و باخودم زمزمه کردم اون شهاب راتا

شهاب باچشمهای زیبای جهنمیش

ازش انتظار دیگه ای داشتی؟؟!

به سمت اشپزخونه رفتم مامان داشت غدارو میکشید از پشت
بغلش کردم
بوی مادر میداد

تکون خفیفی خورد برگشت طرفم
ازش کمی فاصله گرفتم بامهربونی نگام کردوگفت چی شده
عزیزم چراچشات قرمز

چیزی نیس مکثی کردم گفتم
میشه به شما بگم مامان

دستاموگرفت وپشت دستمو نوازش کرد... البته گلم تاهروقت
دوست داشتی من مامانتم
وقتی لبخندمو دید گفت بدو برو شهاب روصدا کن غذاپخ کرد

نمیخواستم باشهاب دوباره چشم توچشم بشم
ولی به اجبار سری تکون دادم

به سمت اتاقش رفتم اتاقی که هیچوقت حق نداشتم داخلش برم

پشت دراتاقش مکث کردم وچندضربه به درزدم

هیچ صدایی نیومددوباره زدم وقتی دیدم جواب نداددرو بازکردم
ولی باچیزی ک دیدم چشمهام گردودهنم خشک شد

شهاب لخت در حالیکه یک حوله دور کمرش بسته بود
وسط اتاق ایستاده بود

بدنش بزرگ و برنزه بود

قطرات آب به ارومی از روی پوستش سرمیخوردن

که نمیتونستم چشم ازش بردارم

باصدای عصبیش به چشمهای ترسناکش خیره شدم

مگه طویلت ک سرتوانداختی پایین اومدی تو

بایک دستش حوله دور کمرشو محکم کردو اومد نزدیکم
سرشو آورد نزدیک گوشم
وترسناک و شمرد زمرمه کرد البته ک تو سربه زیرنبودی

از چیزی ک دیدی خوست اومد؟

قدمی عقب برداشتم

اولین بار بودتواین هیبت اینطور لخت می دیدمش

ترسیده بدون نگاه کردن دوباره بهش از پله ها رفتم پایین

شهاب

لباس پوشیدم ودستی تومو هام کشیدم

رفتم پایین مامان همینطور ک پارچ دوغ رو میذاشت روی میز
گفت اومدی پسرم بیا بشین غذا یخ کرد

من برم کمی دراز بکشم

به طرفش رفتم گفتم چرا حالت خوب نیس

خوبم پسرم کمی احساس خستگی میکنم فکر کنم بخاطر
قرصاست چیزی نیس تو بشین بادخترم شامتوبخور

مامان رفت اتاقش

اتاق مامان طبقه همکف بود.... بخاطر کهولت سن وبیماری قلبی
وپادردنمیتونست مدام ازپله ها بره بالابیا پایین
اتاقشوباتاق کارباباجابجا کردم

پشت میزنشستم راتا سربه زیر نشسته بود

برای خودم غذا کشیدم وبدون توجه بهش مشغول شدم

وقتی چشمم به ظرف پرغذاش افتادتعجب کردمیعنی همه رو
میتونه بخوره

درکمال تعجب همه رو خورد

اصلا به هیکل ظریفش نمیخورد انقدر بخوره

دست به سینه بهش خیره شدم این دختر اصلا نشونه ای از
ناراحتی بخاطر از دست دادن حافظش نداشت

احساس میکردم حتی بخاطر اینجا بودن یجورای خوشحاله
مطمئن بودم چیزی رو داره پنهون میکنه
نکنه ایناهمش یه نقشش

متوجه نگاه خیره من که شد
اونم به تبعیت از من بهم خیره شد
رنگ طلایی چشمهایش خیره کننده بود

اصلا چه معنی داره دختر به این سن مردی رو اینجوری نگاه
کنه
اخم کردم باید بهش بگم که نباید به هیچ غریبه ای اینجوری
خیره بشه

بالاخره اون بود ک نگاهشو گرفت
همزمان بابلندشدم صدای ایفون بلندشد

از اشپزخونه بیرون اومدم بادیدن کسی ک پشت در بود تعجب
کردم الناز این موقع شب !!

ابروهام توهم رفت دروباز کردم و دست به سینه روی مبل نشستم
وپاهامو انداختم روهم
الناز مثل کسایی که عروسی تشریف داشتن اومدتو

راتا

میزو جمع کردم و ظرفارو مثل امروز ک مامان پری چیده بود
توماشین چیدم
ولی بلدنبودم روشنش کنم
به سمت هال رفتم که از شهاب کمک بگیرم ...ولی با صدای
دخترونه ای سر جام ایستادم

سلام شهاب جان خوبی عزیزم
صدای بوسیدن رو واضح شنیدم

این موقع شب چی میخوای ک اومدی اینجا

وا شهاب این چه حرفیه که داری بمن میگی معلومه خب دلم
برات تنگ شده بود
چندروزه ک از امریکا اومدم همش منتظر بودم بیای پیشم یا بهم
زنگ بزنی

شهاب:دلیلی برای زنگ زدن نداشتم

یعنی دلت برام تنگ نشده بود

اصلا ولش کن حالا ک اینجام و میخوام شب پیشت بمونم

صدای عصبی شهاب باعث شد قدمی به عقب برم

معلومه چی میگی الناز...حرمت این خونه رو نگه نمیداری
حرمت عمتونگه دار که توان اتاق خوابیدهبوی گندالکل داره
از سرروت میباره

به چه جرأتی پاشدی اومدی اینجا

باصدای پربغضی گفت من بخاطر تو از تولدساناز گذشتم چون دلم
برات تنگ شده بود بعدتو..و شروع کرد به گریه

صدای نفس های عصبی شهاب واضح شنیده میشد
باکی اومدی؟

باهق هق گفت باژانس
بلندشو برسونمت میدونی اگه مامانم الان تورو اینجوری ببینه
سکته میکنه

چند لحظه سکوت شد وبعدصدای در که خبراز رفتنشون میداد

ناراحت به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم

شهاب سوار ماشین شدو الناز کنارش نشست وبعد صدای گاز
ماشین و سکوت

سرموتکیه دادم به شیشه و قطره اشک از گوشه چشمم
چکیدقطره های اشکی ک باصدا روی سرامیک های قهوه ای
میفتاد

چرا تحمل اینکه دختری کنارش باشه رونداشتم

شهاب

دستمال کاغذی رو برداشتم انداختم روزانوش بی حس گفتم
بس کن الناز منو عصبی نکن
تو که باهام خوب بودی یهو چی شد که سرد شدی

فریاد زدم لعنت به تو الناز

میخوای بدونی هان
میخوای بدونی چرا یهو عوض شدم

بخاطر اینکه من وقتی فرزاد داشت اون سوراخه گشاد تو میکرد
داشتم نگات میکردم
چشمه اش گرد و صورتش مثل گچ سفید شد

پوزخندی زدم و ادامه دادم اصلا فهمیدی اون مهمونی برای
باندخلاف بود و اونجا داشتن ی سری قرص و مواد روانگردان
معامله میکردن

تو تمام اتاقا و خونه خودم دوربین نصب کرده بودم

من سه ماه باتغییر قیافه توی اون باند بودم

... و تو کنار من بدون اینکه منوبشناسی خودتو به الت اون مردیکه
میمالوندی

هیچ فهمیدی کی بود که تورو نجات داد و فرستادت بری

بدون اینکه کسی بفهمه؟؟!....

سردبش نگاه کردم

باوحشت بهم نگاه میکرد ... ادامه دادم ... من فقط بخاطر مامانم
که مریضه و قلبش تحمل خبر بدنداره چیزی نگفتم ولی... مثل
اینکه تو خیلی پروتر از این حرفایی

دیگه همینقدر بسش بود
نفسم فوت کردم بیرون و سیگاری روشن کردم

دم خونه دایی ترمز کشیدم

بدون نگاه کردن بهش گفتم نبینمت دوباره اطراف خودم الناز
از ماشین پیاده شد
درو محکم بست ... نع این ادم نمیشد
باسرعت به سمت خونه روندم ... ماشین رویارک کردم
بادیدن سایه ای که از پشت پنجره رد شد تعجب کردم ... ساعت
دوشب بود

راتا

بالاخره اومد سریع از پشت پنجره کنار رفتم و بسمت اتاقم دوییدم

خودمو رو تخت انداختم وزدم بخواب کمی بعد در اتاقم باز شد

صدای قدمهایی ک نزدیک میشد

باعث شدتپش قلبم بالابره

وای نکنه متوجه شد که پشت پنجره منتظرش بودم

موهام ریخته بود روی صورتم و این باعث شده بود خیالم کمی
راحت بشه

بوی عطرش دیوونه کننده بود
نزدیک تخت شدم شدروم

میخواه چی کار کنه!؟

نفس های ارومش از لابلای موهام عبور میکرد به صورتم
میخورد
مورمورم شدولی سعی کردم تگون نخورم صدای زمزمش باعث
شد خشک بشم و نفس کشیدنم قطع بشه
جوجه ی فضول..

یعنی فهمید داشتم از پشت شیشه دیدش میزدم!؟
کمی مکث کرد روی صورتم و نفس عمیقی کشید

و بعد یه دفعه با قدمهایی سریع از اتاق بیرون رفت
نشستم روی تخت و تند تند نفس کشیدم اخیش داشتم خفه میشدم

کمی که گذشت خوابم نمیببرد
دوست داشتم الان که میتونم برم تواتاق خوابش تماشااش کنم

اروم به سمت اتاقش که روبروی اتاق من بود رفتم
یعنی خوابیده؟

اره حتما خوابه اروم در اتاقشو باز کردم

نور ماه از پشت پنجره بزرگ کل اتاق رو روشن کرده بود

ضربان قلبم بالا رفت اهسته کنار تختش ایستادم

نیم تنه بالاش لخت بود

اب دهنمو قورت دادم

ساق دستشو گذاشته بود رو چشمه‌هاش و قفسه لخت سینه‌ش به

ارومی بالا پایین میشد

مگه چ اشکالی داشت بشینم و تماشاش کنم

همینکه روی تخت نشستم

دستی منو پرت کرد روی تخت و جسم سنگینی روم قرار گرفت

نفسم برای لحظه ای رفت...

به چشمه‌های مخوف تاریکش زل زدم بالحن سرد و خونسردی

گریدخب بهم بگو عسلم ساعت سه شب تو اتاقم چی میخوای؟

نمیتونستم نفس بکشم... ولی به شکل از اردهنده ای این حالت ک

محصور تنش بودم رو دوست داشتم ☹️

آمم سعی کردم چیزی بگم ولی صدایی از گلوم خارج نشد

صورتشو نزدیک صورتم کرد و احساس کردم منوبوکشید

انگار متوجه شد که نمیتونم خوب نفس بکشم

کمی از وزنشو ازروم برداشت

ولی بنظرم زیاداینکارو نکرد

زمزمه کردنمیخوای حرف بزنی عسلم؟

وقتی دیدجوابشو نمیدم گفت
وبگذار بهت بگم تاهر جاکه میخوای سکوت کن
من جام خوبه و منتظر میمونم

آمم من یک خواب ترسناک دیدم و
سکوت کردم چی میگفتم؟!!

گوشه لبش رفت به سمت بالا
زمزمه کرد که خواب ترسناک دیدی؟!
ولی بنظر نمیاد اینطور باشه؟

سرموتکون دادم وتندتند گفتم نه زیادنترسیدم فقط کمی براهمین
...دوباره مکث کردم

فکرکنم خرابترش کردم

چون لبش بیشتر به سمت بالا متمایل شد

اون لحظه همه چیو فراموش کردم

خیره به لبهاش فکر کردم چرا هیچوقت نمیخنده ...یعنی خندیدنش
چه شکلیه؟

با صداش بخودم اومدم و رنگم مطمئنا قرمز شد

تو خیلی بیشتر از سنت میخوای عسلم و من الان دلم نمیخواد
بیوسمت

آممم فکر کنم سوتفاهم شدمن نمیخواستم که منو بیوسی

اره درسته اینو گفتو

از روم بلند شد

با بلند شدنش موج هوای سردی به بدنم خورد که برام از اردهنده
بود

من همون گرما روم میخواستم!!! 😁 😐
ادامه داد چطوره بری تو افاقه بگیری بخوابی... چون من دوست
ندارم تختمو با کسی شریک بشم

صورتم داغ شد

سریع بلند شدم و بادو به سمت اتاقم رفتم و خودمو روی تخت
پرت کردم

محکم زدم توی سرم
تو با این سنت عاقل نمیشی راتا

شهاب

صبح با سردرد بدی بیدار شدم

با صدای گوشیم دست دراز کردم

ولی بادیدن شماره پیمان اخمام رفت توهم این پسر اصلا ملاحظه
نمیکنه آخرش لومیره

با صدای خشدار و عصبی غریدم بله پیمان

خنده ای بلندی کردو گفت سلام رفیق حالت چطوره

خونسرد گفتم این موقع صبح زنگ زدی حالمو بررسی؟

خنده ای کردو گفت اهان یادم نبود امروز چیکاره ای میخواستم
ببینمت

یعنی انقدر احمقه که بخط من زنگ زده شاید خطش کنترل بشه
عصبی گفتم تایک ساعت دیگه میام و قطع کردم

باید پیمان رو بیارم بیرون... خیلی شنگول میزنه آخرش باعث
نابودی خودش میشه

اگه اصرارش نبوده عنوان مامور مخفی نمیفرستادمش اونجا
اگه من لو نرفته بودم

تاحالا همشونو دستگیر کرده بودم

الان شغال کنار بردارش زیر خروارها خاک بود

بعد اینکه یه دوش سریع گرفتم لباسهامو پوشیدم و رفتم پایین
مامان و راتا تواشپز خونه سرگاز ایستاده بودن

مامان جون الان برگردونم پخته شده؟

اره دخترم مواظب باش

چشم

صندلی رو کشیدم و همینطور که مینشستم گفتم سلام اونجا چه

خبره

مامان بالبخندبرگشت گفتم سلام پسرم صبحت بخیر

راتا داره برات پنکیک درست میکنه

راتاخوشحال گفت سلام سه تا درست کردم ببین ببین

به چالهای کوچیک بالای گوشش نگاه کردم

سری تکنون دادم و یکدونه رو گذاشتم تو ظرفم خوشمزه بود

وقتی هرسه تارو تموم کردم راتاباخوشحالی گفت بازم هست

بذارم برات

سری تکنون دادم و تشکر کردم واز پشت میز بلندشدم مامان من

دارم میرم چیزی از بیرون نمیخوای

نه پسرم همه چی هست فقط راتارو غروب ببر بازار تا چندتیکه

لباس و وسایل ضروریشو بخره

به راتا نگاه کردم که باچشمهای چراغونیش نگاهم میکرد

بیاددیشب افتادم و بدن نرمش

بوی گل میداد؟؟!

باشه سعی میکنم امروز زودتر پیام و ازخونه زدم بیرون

راتا

نه شما بذارید من جارو میکشم بلام مطمئن باشین

مامان جون لبخندی زدوگفت خداخیرت بده مادر بعد از اینکه کل
کل طبقه پایین رو جارو زدم به طبقه بالا رفتم وارد اتاق شهاب
شدم اتاقی ک همیشه انگاریک حفاظ نامرئی داشت ومن حق
وارد شدن بهش رو نداشتم

حتی حق نزدیک شدن به خودشو

اتاق تقریبا تمیز و مرتب بود ولی کمی گرد غبار دیده میشد وقتی
همه جارو گردگیری و جارو کردم خندم گرفت شده بود مثل
نظافتچایای قصر بابا

چقدر من این زندگی رو دوست داشتم این خونه و اهالیشو
من چند سال باهاشون زندگی کردم

قاب عکس کوچیک رو تو دستام گرفتم و به تصویر دوپسریچه
زیبانگاه کردم شهاب و شهنام بایادآوری شهنام قطره اشکی
تو چشمهام جمع شد

حیف ک دیگه نیستی

قاب عکس کناری عکس چهارتایشون بود لبخندی زدم
ودستمو کشیدم رو صورتاشون

مرواریدچکیده شده ازچشمم روازروی زمین برداشتم وروی میز
کنارقاب گذاشتم
بعدناهار به سمت حیاط بزرگ خونه رفتم

چقدر اینجاخاطره داشتم کناراین حوض

به سمت حوض بزرگ مستطیل شکل رفتم ماهی ها بادیدنم به
سمتم اومدن
لبخندزدم وبهشون سلام کردم دستمو فرو کردم تو آب وشعری که
مامان ازکودکی برام خونده بودرو زمزمه کردم

نمیدونم چقدرگذشته بودکه باشنیدن صدای شهاب تعجب کردم
چطور متوجه حضورش نشده بودم
فکرکنم ماهی ها ازت خوششون میاد

شهاب

تو اتاق بازجویی بودم که احسان اومدتو
برگشتم طرفش وباهاش دست دادم
کی اومدی؟

یه نیم ساعتی میشه گفتم بیام به رفیقم یه سربزنم تااون بدبختی
که داره قبض روح میشه یه نفسی بکشه

دستی به موهام کشیدم وبه برادرالیاس نگاهی کردم یکی ازنوجه
های شغال

تقریبا مطمئن بودم تا حالا شغال روندیده و اگر دیده باکریم بوده

و هیچ نشونه ای ازش نداره فقط از مکانی توی کرج بهم گفت که
شنیده شغال بعضی وقتابه اونجاسر میزنه

روبه احسان گفتم

چیز زیادی نمیدونه

احسان خنده ای کرد و گفت اگر نمیدونست که تو حالا انقدر اروم
نبودی

همینطور که از اتاق بیرون میرفتم گفتم اینا همشون مترسکن شغال
خیلی کار شوبلده ولی نمیدونه منم کم کسی نیستم

حالا چی فهمیدی

اینکه شغال تو کرجه

ابروهای احسان بالا رفت و گفت خب پس داری به یک نتایجی
میرسی

دیگه کسیو نگرفتی من یک هفته نبودم اینجا کلی برنامه داشتی
چیز خاصی نبوده ک توازش خبر نداشته باشی

نه بجون تو این پیمان تازگیا نم پس نمیده معلوم نیست داره
چیکار میکنه

نمیدونم چرا به احسانم نگفتم پیمان رفته تو باند الیاس البته الانکه
که دارم فکر میکنم رفتنش به اون باند بی فایدهست الیاس فقط یه
مهرست برای شغال برای رد گم کنی ولی بجز الیاس ماهیچ
سرنخ دیگه ای نداشتیم

ولی
نمیخواستم به گوش جاسوس برسه

گفتم نمیدونم پیمان کاراش معلوم نیس

راسی
شهاب خداوکیلی چیکار میکنی انقدر خوب موندی نکنه طلسمی
جادویی اکسیر جوونی چیزی داری؟

ماپیر شدیم تو که از ما بزرگتری همینطور توجوونیت موندی؟!!

نفس عمیقی کشیدم وز مزمه کردم پیمان کم بود تو عم اضافه شدی

خنده ای کردوگفت خب برامون معماست همه اداره درمورد
تو حرف میزنن مکتی کردو بالودگی گفت تویه کاری میکنی
اخرش میفهمم

اینو گفتو بایک چشمک رفت سمت اتاقش

اونهانمیدونن ولی خودم خوب میدونم چرا همینجوری موندم من
اون چیزی که نشون میدم نیستم
من یک ادم معمولی نیستم قدرت شنوایی و بیناییم تقریبا ده ها
برابر بقیست
قدرت بدنیم تقریبا انقدر زیاده که میتونم یه سنگ رو تومشتم
خورد کنم
وحسی که همیشه بهم کمک میکنه خطر رو حس کنم

و چیزی که انگار درون منه و بخشی از منه
چیزی که دوست داره بیاد بیرون و نمیتونه

ماشین رو بیرون گذاشتم و درو باکلید باز کردم

هنوز چند قدم به سمت عمارت نرفته بودم که با شنیدن صدای
قشنگی پاهام به زمین خشک شد

سرمو از توگوشی بیرون اوردم و به اطراف نگاهی انداختم راتا
لب حوض نشسته بود و داشت زیر لب چیزی میخوند

ولی صداش بحدی گوشنواز بود که بی اختیار نزدیکش شدم

در کمال تعجب تموم ماهی های توی حوض ب دستش چسبیده بود

بر عکس من که با حضورم همیشه فرار میکردن

فکر میکنم ماهی ها دوستت دارن
برگشت طرفم و متعجب بهم خیره شد

توی چشمای طلایش چیزی بود ک ازش سردر نمیاوردم
اخمی کردم

بلند شد ایستاد و سلام کرد
سری تکون دادم گفتم برو آماده شو
لبخند خوشحالی زد و دستهاشوبه هم کوبید راست میگی الان میریم؟
به چالهای کوچیک گوش نگاه کردم و سری تکون دادم اره برو

با دو به سمت ساختمون رفت

از پشت بهش خیره شدم ...

.....

به حرکات خوشحالش که بااهنگ دست میزدنگاهی انداختم

مثل بچهای زیرهفت سال رفتار میکرد

عینکمو به چشمم زدم و چیزی نگفتم

ماشین روتوی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم

بایک لبخندبزرگ دندونما به ویتترین هاولباس هانگاه میکرد

پشت سرش بودم که برگشت طرفم

با صورت خورد به سینم

صدای آخش دراومد

دستمو دورش حلقه کردم

که از افتادنش جلوگیری کنم

صورتش جمع شدو کمی فاصله گرفت

بینیشو گرفت وگفت چ سنگی دردم گرفت

وبه سینم نگاه کرد

ابرومو انداختم بالا وگفتم اینجاشلوغه مراقب راه رفتنت باش

وقتی یهو برمیگردی انتظاردیگه ای داری

لبه‌اش به سمت پایین کش اومد
لبخندی که بادیدن قیافش خواست رولبهام بشینه رو باانگشت
شست و اشاره گرفتم وگفتم حالا چی میخواستی بهم بگی که
اونجوری برگشتی
یهو انگار همه چی رو فراموش کرد

وباخوشحالی دستموگرفت وگفت
شهاب شهاب ببین ببین اونجا چقدرقشنگه

به محض گرفتن دستم بدنم تکون کوچکی خوردبه دستهامون
نگاهی انداختم و قبل اینکه چیزی بگم منو دنبال خودش کشید

یک فروشگاه اسباب بازی؟؟!!
اخم کردم این دختر واقعا بچه بود

به عروسک فرشته بابالهای بزرگ نگاهی انداختم گفتم
اینومیخوای؟؟!
سرشوتندتندتکون داد
نگاهی به فروشنده مغازه کردم که باچشمه‌اش داشت قورتش
میداد
اخمهام کشیده شدتوهم باید بهش بگم رفتارشو جلوی بقیه درست
کنه
اینطوری فقط جلب توجه میکنه

فروشنده مغازه وقتی دید جلوی راتا ایستادم و دیگه تودیدش نیست
بخودش اومد وبهم نگاه کرد

....

بعد حساب کردن از مغازه بیرون اومدیم

جلوی غرفه ی عینک افتابی ایستاده بود
و مسئول اونجا تند تند داشت عینک هاشو به دست راتامیداد تا امتحان
کنه

وقتی با ذوق بر میگشت و میگفت این قشنگه نمیدونستم چی بگم
از نظر من تموم عینکها به صورتش میومد

بالاخره بعد خرید سه عینک رضایت داد تا بریم لباس بخریم

همینطور که هدایتش میکردم بره داخل فروشگاه احساس کردم
احسان رو دیدم برگشتم توی راهرو و نگاهی کردم یعنی اشتباه
کردم شاید شبیهش بود

نه خودش بود به طرفم اومد و بالبلند گفت به جناب سرگرد وظیفه
اینجا

سری تکیون دادم و با هاش دست دادم و گفتم تو که میگفتی
از خرید متنفری
خنده ای کرد و گفت دیگه بعضی وقتا آدم مجبور میشه

راتا

چند دست لباس انتخاب کردم برگشتم تابه شهاب بگم خوبن که دیدم
نیست

قلبم لحظه ای نزد
به اطراف نگاهی کردم

شهاب اینجانبود

باشتاب به سمت درمغازه دویدم
همون موقع صدای فریادمردی رو هم شنیدم که گفت خانوم کجا
بگیریش

ترس تموم وجودموگرفت چشمهام سوخت شهاب منو گذاشت
ورفت

حالا چطور برگردم
توی دنیای انسانها نمیتونستم از مکانی به مکان دیگه تله پورت
کنم من فقط میتونستم از دنیای خودم بیام اینجا فقط از طریق
پورتال میتونستم برگردم دنیای خودم و پورتال توی خونه شهاب
بود

فکر اینکه اینجاگم شدم باعث شده‌هستم خشک بشه و وحشت کنم
...

توی راهرو بادیدن شهاب که هاج واج نگام میکرد
باگریه
هرچی تودستم بود انداختم و خودمو پرت کردم توبغلش بدنش
تکونی خورد
لرزش بدنم دست خودم نبود
بعدمکثی دستاشودور بدنم حلقه کرد و منوبخودش فشرد ارامش به
قلبم سرازیر شد
صدای هممه شنیدم اقا این دختر خانوم باشماست؟!
نمیخواستم از بغلش بیام بیرون بوی عطرش و صدای قلبش
رواحتیاج داشتم

بله بامنه مشکلی نیست ترسیده اون لباسهارو بزارید کنارم
حساب میکنم

همه ساکت شد

شهاب سعی کردم از خودش جداکنه ولی نمیخواستم

سرشو کنار گوشم اوردوز مزه کرد همه دارن نگاه میکنن بهتره
منورهاکنی عسلم

اروم از بغلش اومدم بیرون
وقتی چشمم به چشمهای خونسردش افتاد تازه فهمیدم چیکار کردم

خجالت زده اشکمو پاک کردم و سرمو انداختم پایین

شهاب نمیخواه این خانوم رومعرفی کنی؟

به سمت صدا چرخیدم مردی تقریباً قادی متوسط و چشم ابرو مشکلی
موهای کم پشتی داشت از نگاهش گیج شدم و تقریباً شهاب
چسبیدم

شهاب بالحن سردی گفت راتادختریکی اشناها ی مدتی مهمون
منو مامانم هست

بعد به اون مرد اشاره کرد و گفت احسان دوست و همکارم

احسان روبه من گفت خوشبختم خانوم

زمزمه کردم متشکرم
لبخندی زدوبعدازخدافضی باهامون رفت

شهاب دستموگرفت وبه دنبال خودش کشید برو لباس انتخاب کن
مگه بچه ای که جلواين همه ادم بهم چسبیدی

لبهام اویزون شدبرگشتم طرفش وگفتم خب فکرکردم گمت کردم
به لبهای اویزونم نگاه کردوگوشه لبش رفت بالا

احساس کردم چشمهای کمی ملایم ترشد
ولی وقتی بادقت نگاش کردم متوجه شدم توهم زدم چشمهای
همچنان جدی و سرد بود
چندین دست لباس استین کوتاه بلند تاپ شلوار شلوارک دامن بلند
شال مانتو شلوار کفش برام گرفت
و همینطورک دستهای پرکیسه خریدبود بهم نگاه کوتاهی انداخت
و بجایی اشاره کردوگفت برواونجا به اون سمت نگاه کردم لباس
زیر و خواب داشت

متعجب برگشتم طرفش وگفتم تونمیایی مگه؟

شهاب

واقعا یعنی نمیفهمیدسری تکون دادم واروم کنارگوشش گفتم توباید
اونجا تنهابری عسلم
یعنی تاحالالباس زیرتننت نکردی نمیدونی بایدچی بگیری
هووم؟ونگاهی به بالاتنه کوچیکش انداختم

لپاش قرمز شدو باشرم سرشو انداخت پایین

گوشه لبم رفت بالا ادامه دادم آگه دوست داری من میتونم
در انتخاب طرح و رنگ بهت کمک کنم

کل صورتش قرمز شدومن برای اولین بار باتفریح بهش نگاه کردم
لب پایینشوبه دندون گرفت که دوباره بدنم تکون خفیفی
خوردخیره به لبهانش بودم که
گفت متشکرم خودم میتونم و سریع به اون سمت رفت

چنگی به موهام زدم اون یک بچه بود

داخل ماشین برعکس اومدن ساکت نشسته بود نیم نگاهی به
سمتش کردم گفتم چیزی از خونوادت بیاد آوردی
چرایه چیزایی بیاد اوردم
منتظر شدم ادامه بده
بمن نگاه کرد و دوباره به روبروش خیره شد
بیاد میارم یک پدر دارم که مریضه
ابروی انداختم بالا
ادامه داد دیگه چیزی بیاد نمیارم

چیزی نگفتم میدونستم یه چیزایی رو پنهان میکنه ولی ترجیح
دادم فعلا بهش چیزی نگم

با صدای بلندی عظیمی رو صدا کردم درو باز کرد و باترس احترام
گذاشت بله قربان

به جعبه ی رو میز اشاره کردم وگفتم اینو کی آورد

نمیدونم قربان ارجمند گفت یک موتوری بودکلاه کاسکت داشت
وگفته برای جناب سرگرد کامیاب هست

بچه ها که بررسی کردن فهمیدن توش فقط کاغذ دادن دستم بیارم
براتون سری تکون دادم وگفتم میتونی بری

به عکسها دوباره نگاه کردم عکسهای منوراتا دیروز توپاساژ

وقتی عینک به چشمش کرده بود و بالبخندنگام میکرد
به عکس بعدی نگاه کردم وقتی منوبغل کرد و بدن کوچولوش
توبغلم لرزید

یک کاغذکوچیک داخل جعبه بودهمینکه برداشتمش دراتاق به
صدا دراومد وپشت بندش احسان اومدتو

بدون توجه بهش کاغذ روبازکردم وباخوندن هرکلمش اتیش گرفتم

سلام برجناب سرگرد وظیفه کامیاب خوشتیپ امیدوارم خوب
مواظب اون عروسک خوشگل باشی چون من عاشق دخترای کم
سن وتروتازم

محکم زدم روی میزو غریدم بیشرف چطورجرات کرده

احسان اومدطرفم گفت چته پسر چی شده
چنگی به موهام زدم وشروع کردم به راه رفتن وگفتم

شغال گورخودشو بادستای خودش کند دیگه بسه از امشب خودم
دست بکارمیشم هنوزنمیدونه شهاب کامیاب کیه

به احسان نگاه کردم بدون هیچ حرفی بهم نگاه میکرد

باخشم گفتم چته احسان چرا مثل بز زل زدی بمن

انگاربخودش اومد ک گفت حواسم نبودقربان وزد به شونم وگفت
نگران نباش توشهاب کامیابی مطمئنا دستگیرش میکنی
این پرونده که گفתי بیارم

من برم کاردارم
وازاتاق خارج شد
پووفی کشیدم از پیمانم خبری نبود

امشب بابد خودم برم کرج

ازاداره زدم بیرون وبه سمت خونه رفتم

بادیدن ماشین دایی ک توحیاط پارک شده بود اخم کردم

وقتی واردشدم زن دایی طبق معمول داشت زیرگوش مامان پچ
پچ میکرد بادیدن من روترش کرد وبه سمت دیگه ای نگاه کرد

ابرویی بالا انداختم به سمتشون رفتم دایی بی میل بلندشدو
دستشو جلواورد گوشه لبم به شکل پوزخندکج شدباهاش دست دادم

خوبی دایی راه گم کردین
اخمی کرد و
روی مبل نشست و گفت از احوال پرسای شما

قبلا به احترامی برای بزرگتر میذاشتن جوانای الان همه
طلبکار شدن
همینطور که به مبل تکیه میدادم گوشه چشممو خاروندم گفتم
تاجایی که بیاددارم هیچوقت بهتون بی احترامی نکردم دایی
همون لحظه مامان با یک فنجون چای به سمتم اومدوگفت خوبی
مادر بیا اینوبخور سر حال شی تشکر کردم

فنجون روازش گرفتم
باچشمه‌اش ازم خواهش میکرد چیزی نگم
سری تگون دادم
باصدای دایی به سمتش برگشتم

خوبه والا میای اسم میزاری رو دختر من یکسال باه‌اش همه
جامیری که کس دیگه ای جرات نکنه پاپیش بذاره

چندوقته که این بچه از امریکا اومده
توی جشنش ک شرکت نکردی
نیومدی حال این بچه رو نپرسیدی

دخترم افسردگی گرفته مدام تواتاقشه
جرعه ای از چای خوش عطر مامان روخوردم

براهمین او مدن اینجا نگران دخترش شده

به اطراف نگاه کردم پس راتا کجاست؟!!!

مگه باتونیستم چرا جواب منونمیدی
انگار داره بایک پسر بیست ساله حرف میزنه!!!

بهش نگاهی انداختم نگاهی ک خودم میدونستم چقدر بیروحه
تکونی خورد ولی از موضعش پایین نیومد

من اسمی رو دخترتون نداشتم دایی اون خودش همیشه مثل کش
تمبون بهم چسبیده بود

توهر مجلسی ام خودتون اسم داماد به ریش من میبستین من
بخاطر مامانم کوتاه میومدم و چیزی نمیگفتم ولی دیگه کافیه

نیم خیز شدو فریاد زد ببند دهن تو پسره بی لیاقت
اخمهام کشیده شد توهم
خیلی جلوی خودمو گرفتم تاشتم نره توی صورتش
باهمون صدای بلندش ادامه داد

باید همون موقع ک بدنیا اومدی مینداختیمت کنار جوب

مات بهش خیره شدم چرا باید منو میذاشتن کنار جوب
بافر یاد مامان برگشتم سمتش

بس کن منوچهر توحق نداری باشهاب اینجوری حرف بزنی

اگه تاچنددقیقه دیگه میموندم مطمئنا به دایی صدمه میزد
بلندشدم وبدون نگاه کردن بهشون ازخونه زدم بیرون

راتا

پتوی نازک روش مرتب کردم و صورتشو دست کشیدم بالاخره
خوابش برد از اتاق بیرون اومدم ودرو اهسته بستم

به سمت حیاط رقتم وکنار حوض نشستم زمزمه کردم سلام ماهی
ها امشب حالتون چگونه
میدونم میدونم باید برگردم خونه
ولی دلم نمیخواه
شهاب چندشبه شبادیر میاد و صبح زود میره
مامان حون تنه است و غصه میخوره

الان یک هفتست اینجام و توسرزمین من یعنی حدودیک شبانه
روزه که ناپدیدشدم سرزمینی که گرفتار پادشاه تاریکی وافرارش
شده

پدرم روی تخت وتوی خواب و بیخبری به سرمیبره

بیادپر هام وساتی افتادم الان توجه حالی ان
احتمالا درگیر نگهداری از بچه هان بچه هایی که مادرشون رو به
اسارت بردن یا زیر دست سربازها جوون دادن
سرزمین نور اشغال شده وموجودات تاریکی همه جا نفوذ کردن
دو پری دورگه خیانتکار پدرم رو طلسم کردن

و تنها کسی که میتونه بهمون کمک کنه اونه

واون الان منتظر جواب منه!!!

باید چیکارکنم من بخاطر پدرم ونور وپرهام وساتی مجبورم
از همه چیم بگذرم
وچقدراین برای من دردناکه مگه میشه از عشقم از همه دنیام
بگذرم؟

بایداول به دیدن اون برم بااین فکربلندشدم وبه سمت ته باغ رفت
پورتال رو پیدا کردم
چشمهاموبستم وواردش شدم زیرلب زمزمه کردم دولاهان

با وزش باد گرمی به صورتم باوحشت چشمهاموبازکردم

ازچیزی که میدیدم بدنم به لرزه افتاد
یکسری موجود شبیه انسان ولی بادوبال بزرگ شبیه خفاش
دراسمون درحال پروازبودن

بادیدن من همشون باچشمهای ابی بیروح بهم خیره شدن
باصدای سیس مانندی بهم نزدیک شدن
نفس کشیدن برام سخت بود
هوا دم کرده ومسموم بوداصلا انگار هوا نبود

صدای بلندی اومدکه گفت اون مال منه؟
برگشتم سمت صدا پسری قدبلندوهیکلی باموهای روشن و پوستی
سفید باچشمهایی یخی بهم خیره شده بود

لبخندی زد و گفت چه دختر خوشگلی ... بویی کشید و گفت هوووم
چه بویی... و چشمهای قرمز شد

و نیشاش بلندتر

قدمی به عقب برداشتم و زمزمه کردم بهم نزدیک نشو

لبخندی زد که دندونای نیش بلندش نمایان شد گفت چرا عزیزم
هرکی کنارم بوده راضی بوده

بدن نیمه برهنش برق میزد فقط یک شلوار چرم پاش بود
که به طرز وحشتناکی شلوارش به سمت جلو اومده بود

سکسه ام گرفت دستمو جلو گرفتم و گفت خواهش میکنم بهم
نزدیک نشو

خنده ای کرد و گفت میبینم که چشمتو گرفته

و به وسط پاش اشاره کرد

باترس سرمو تکون دادم و گفتم نیا نزدیک و دوباره قدمی به عقب
برداشتتم

و اون بالبخندگی بهم نزدیک شد انگار از این بازی خوشش اومده
بود

بدنم به لرز افتاده بود برای اولین بار بود پابه این سرزمین گذاشته
بودم ولی میدونستم ماینجا هیچ قدرتی نداریم

حتی قدرت اینکه برگردیم به اونجایی ک بودیم!!!

اروم زمزمه کردوگفت میدونی الان یک دختر بین پاهام بود
ولی وقتی بوی تو اومد باهاش تا ته نرفتم

دستشو به سمتم درازکرد ازپشت کسی منو گرفت
ازترس جیغ بلندی کشیدم

عقب وایستا فاگوس
باشنیدن صدای اشناش نفس عمیقی کشیدم خودش بوددولاهان!!!
اون چیزی ک منو ازپشت گرفته بودرهام کرد

سکوت همه جاروگرفت
اون مرد فاگوس نگاه پراخمی بهم انداخت

وبدون گفتن حرفی دوبال سیاهش بازشدو پروازکرد به اطراف
نگاه کردم هیچکس نبود
بااون هیبت بزرگش به سمت اومدوبا صدای بم وخشدارای زمزمه
کردخیلی وقته منتظرتم راتا

صداش چقدرشبیهش بود

بجزچشمهاش چیزی مشخص نبود لباس سیاه چرم وشنل بلندی
تنش بود
لرزش بدنم کمترشد نفسی کشیدم و
اروم گفتم کاری که گفتی روانجام میدم به شرطی که نورازاد بشه
وطلسم پدرم بشکنه

انجام میشه راتا

این انگشتر رو بهش بده و اونو بیار پیش من

باشه ولی این انگشتر برای چیه؟!

خیلی سوال میکنی

ولی من نمیتونم از دنیای ادما کسیو باخودم بیارم اینجا

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد اون رو بیار به سرزمین اجنه من
اونجامنظر تو نم قدرت این انگشتر رو دست کم نگیر

لرز به تنم افتاد گفتم سرزمین اجنه؟؟!! شنیدم جانوران صحرایی
خون مارو دوست دارن

از چیزی نترس اون خیلی قدرت داره و مواظبت خواهد بود

چجوری حرفاتو باور کنم که بعد زیرش نرنی؟!
بهت نگفتن دولا هان کیه؟!

سری تگون دادم و گفتم بله میدونم برای همین اینجام انجامش
میدم ولی

بغض کردم و گفتم قول بده حرفاتو که بهش زدی برش گردونی
دنیای خودش

چیزی نگفت و به سمتم قدم برداشت باراه رفتنش انگار هوای
اطراف گرفته تر میشد

رو بروم ایستاد و گفت من بدون رضایت اون کاری نمیکنم حalam
بهتره بری

چشمهاتو ببند

کاری که گفت انجام دادم

چشمهامو بستم

به محض باز کردن چشمهام بادی‌دن صحنه روبروم نفسم قطع شد
ساواش لخت روی تخت من در حال سکس با پریمه
بود پریمه خدمتکار شخصی من؟؟!

به محض دیدن پریمه جیغ کشید و ملافه رو کشید روی خودش و
ساواش با اون قیافه کریحش بادی‌دنم تعجب کرد ولی باپرویی

بالبخت بلند شد اومد طرفم

سعی کردم چشمم به اندام کثیفش نخوره باخودم فکر کردم جنس
مونثی مونده که ساواش باهاش خوابیده باشه؟؟!! بجزخودم البته
که نه!!

به سلام برراتانامزد عزیزم

حالم از حرف زدنش بهم میخورد

صورتش پیرتروشکسته تر شده بود مطمئنا بخاطر دروغا و ذات
کثیفش عمرش داشت زودتر به پایان میرسید

باعصبانیت گفتم مگه بهت نگفتم حق نداری پاتوبزاری تواتاق من
خنده ی بلندی کردوگفت

فراموش کردی گلم اینجا اتاق منو توعه پس هروقت دوست داشته
باشم میام اینجا و خب تونبودی و من خواستم جایی سکس کنم که
بوی توباشه

چطور جرات کردی کثافت
باسیلی که خورد توی صورتم حرف تودهنم موند

مواظب حرف زدنت باش کوچولو

دستمو گذاشتم روی صورتم نه تونباید گریه کنی راتا نه جلوی
همچین کسی
بانفرت نگاهش کردم

بزودی تو اون خواهر پیرت به سزای کارتون میرسین خودم
از اینجا پرتتون میکنم بیرون

خنده ی بلندی کردوگفت فعلا ک باباجونت گرفتار او هام شده و
اون فرشته های پیر کودنم توی خونه هاشون حبس شدن
حیف که همیشه بکشمشون ولی

بزودی من بجای پدرت میشینم روی تخت و همه باید از من
اطاعت کنن

توفکر کردی به همین اسونیه
این سرزمین فقط برای خاندان ما بوده
اگه پدرم نباشه قدرت این سرزمین از بین میره
خنده ای کردوگفت برای همین نمیکشمش
نگاه چندشی بهم کردو گفت تورو هم برده خودم میکنم و وقتی
بچمو بدنیا بیاری
دیگه نمیتونستم تحمل کنم بدون مکث چشمهامو بستم

شهاب

بالاخره به سرنخ رسیدم سرنخی که منو برسونه به شغال به
سمت خونه رفتم ماشین روپارک کردم بادیدن راتا
که لب استخر پشت بمن ایستاده بود تعجب کردم ساعت
چهارصبح بود این موقع

اینجاچیکارمیکنی
بدنش لرزیدولی تکون نخورد حتی برنگشت طرفم

عصبی به سمتش رفتم و برشگردوندم بادیدن نیمرخ کبودش
غریدم
چی شده
چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین

سرشو بالا اوردم گفتم کی این بلارو سرت آورده چشمهای
کهربابیش پراشک شد
بچگیات یادت میاد؟

اخم کردم گفتم چی

اونموقع توساکت بودی برعکس برادرت که شروشیطون بود

توهمیشه یه جامینشستی و نقاشی میکشیدی
یک دفعه یه فرشته کشیدی بابالهای طلایی وصورتی مثل مهتاب

دو بیدی رفتی پیش مامانت بلند بلند گفتی مامان مامان ببین چی
کشیدم یه فرشته

میخوام وقتی بزرگ بشم پیداش کنم و باهاش برم تو اسمون
اونجا باهاش ازدواج کنم

قطره براق اشک خواست از چشمش بچکه ک بادست سریع
گرفت
دستهامو تو جیب شلوارم کردم و گفتم مامان برات گفته؟

چیزی نگفت به رد کبود تو صورتش نگاه کردم و گفتم این برای
چی
خوردم زمین

ابروی انداختم بالا و قبل اینکه چیزی بگم گفت چقدر دیر کردی
مامان جون کلی نگراننت بود بزور خوابوندمش

نفس عمیقی کشیدم و گفتم هیچی دنبال قاتل پدر و برادرم بودم

نمیدونم چرا بعد این همه سال امشب دلم میخواست حرف بزنم

شاید چون فکر میکنم راتاون کسیه ک میتونم بهش بگم

لب استخر نشستم ومو هامو چنگ زدم راتاكنارم نشست وگفت
پيداش كردى؟ بوى گل تموم حياط رو گرفته بوديعنى قبالام
اينجابوى گل ميداد؟!

نه هنوزولى ى سرنخهائى پيدا كردم
بزودى دستگيرش ميكنم

بهش نگاه كردم صورتش تونورماه ميدرخشيد ولبهائى كوچيك
صورتيش برق ميزدچشمهائى كه رباييش انگار هزار تاستاره داشت
اين دختر خيلى فرق داشت گاهى فكر ميكنم عادى نيست

بلندشدم گفتم بهتره برى بخوابى ديرووقته

سرشوتكون داد و همينكه خواست يك قدم برداره دامن بلندش
زيرپاش شددامن كشيده شدپايين و به سمت جلومتمايل شد

بايك دست سريع گرفتشمش وقتى ديدم صاف ايستاد بازو شو
رها كردم

دوبار خواست حركت كنه ولى كل دامن زيرپاش بود
وحتى نتونست ى قدم برداره در عوض دامن تانزديكى رون پاش
كشيده شدپايين

جيج خفيفى كشيد وخواست پاشواز دامن بكشه بيرون كه ديد
نميشه درمونده باصورتى قرمز بهم نگاه كرد
خندم گرفت طورى كه لبخندرو لبهام شكل گرفت

با يك حركت دستمو بردم زير زانوش و بلندش كردم چشمهاشو
محكم فشارداد وباصداى خفه اى گفت شهاب

به لبهای اویزون و شرمندش نگاه کردم و ناخودآگاه سرموخم
کردم لبمو گذاشتم رو لباش

بدنم تکونی خورد و نفس توسینم حبس شد لذتی که از این بوسه بهم
دست دادبرام غیرقابل هضم بود

مکت کردم و بعد
از لبهایش جدا شدم بهش نگاه کردم چشمهایش بسته بود و تند تند نفس
میکشید
من هنوز کامل نبوسیده بودمش و فقط لبهایشو لمس کرده بودم بدنم
اینجوری واکنش نشون داد ناخودآگاه اخم کردم و به سمت
ساختمون رفتم

راتا
شهاب بالاخم و عصبانیت منو گذاشت رو تختم نگاهی به رونهای
لختم کرد و مردمک چشمش قرمز شد و بدون گفتن حرفی سریع
بیرون رفت

خدای من باورم نمیشد شهاب منو بوسید

قلبم به سرعت میزد و دهنم خشک شد

روی تخت نشستم و یک سیلی به صورتم زدم
نه بیدارم و واقعاً شهاب منو بوسیده بود

بازبون روی لبم کشیدم و مزه کردم

خودمو روی تخت انداختم و دستهامو باز کردم
به سقف خیره شدم
لبخندی ک روی صورتم شکل گرفته بود
اصلا قصد پاک شدن نداشت

....

صبح وقتی از خواب بیدار شدم
بایادآوری دیشب دوباره نیشم شل شد
دوبیدم تو سرویس و یعدازشستن دستو صورتم به پایین رفتم
مامان پری پشت میزروی صندلی نشسته و به فکر فرو رفته بود
حتی متوجه من نشد
سلام کردم
اصلا نشنید
یه چای ریختم و کنارش نشستم

دیدم تکون نمیخوره دستشو گرفتم شوکه برگشت طرفم و متعجب
بهم نگاه کرد زمزمه کردم مامان جون خوبی لبخند کمرنگی زد
و گفت اره عزیزم

بعد چند دقیقه که تو سکوت گذشت گفت تو دیشب غیب شدی
لقمه نزدیک دهنم خشک شدم

شهاب

یک هفتست از پیمان خبری نیست و من بشدت اعصابم خرابه

به ویلانگاهی کردم و کلامو بیشتر کشیدم تو صورتم

به وحید زنگ زدم تو کار هک و از کار انداختن انواع دوربین بود
قرار بود تایک ساعت دیگع خودشو برسونه کرج...

....

اروم خودمو از دیوار کشیدم بالا و نگاهی به داخل محوطه ویلا
انداختم یک سگ دوبرمن اون اطراف بود

گوشت الوده بامواد بیهوشی رو از کوله کشیدم بیرون متوجه من
شد گوشت رو انداختم سمتش زمزمه کردم بخورش پسر اره بیا
مال توعه
تو دلم امیدوار بودم از اون سگایی نباشه که فقط از دست صاحبش
غذا میخوره

وقتی سگ بیهوش شد اروم خودمو کشیدم پایین

و با کمترین صدا به سمت ساختمون رفتم
متوجه شدم امروز بجز فریبا و محافظش و نگهبان کسی داخل
ساختمون نیست

چاقومو برداشتم
و نگاهی به نیزه های پرتابی انداختم

نزدیک در ورودی بودم همینکه خواستم دستگیره رو لمس کنم
احساس کردم دستگیره کشیده شد پایین
بدون مکث
باتموم سرعت خودمو کشیدم کنار و توی تاریک پنهون شدم

شاید اگه کس دیگه جای من بود اصلا نمیتونست تکون بخوره
ولی من سرعت عملم همیشه بالا بود

اروم پشت نگهبان حرکت کردم و با ضربه به پشت گردنش
بیهوشش کردم

وارد ساختمون شدم

ازپله ها بالا رفام
چندتادر بود دراول رو بازکردم خالی بود
دردوم رو بازکردم
بادیگارد راحت واسه خودش خوابیده بود و خورپف میکرد

باید بیهوشش کنم که مزاحمتی برام ایجادکنه
همینکه خواستم پارچه رو بذارم دهنش مچ دستموگرفت پیچ داد

لعنتی گفتمو با ارنج زدم تو صورتش ناله ای کرد وگفت شهاب
منم بابا نرنی منو بکشی

مکت کردم وچشماموریز کردم تغییرقیافه داده بودم محکم زدم توی
سرش اخی گفت وزیرلب فحشی داد

نفسم فوت کردم بیرون وزمزمه کردم احمق بیخاصیت اینجا چه
غلطی میکنی
خنده ی ارومی کرد وگفت خودت اینجا چیکار میکنی

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم خفه شو میدونی چقدر نگرانت شدم
گفتم دخلتو آوردن

نه بابامن هزارتا جون دارم چراومدی اینجا نمیگی خطرناکه
پوفی کشیدم و گفتم

میدونم چ جونوری هستی
خیر سرم اومدم از این زنه حرف بکشم هرچی نباشه سوگلی
شغاله
بنظرت حرف میزنه اینو بکشی ام حرف نمیزنه چون اگه حرف
بزنه مرگش حتمیه

من براهمین خودمو کشوندم اینجا امروز فردا شغال سرکلش
پیدامیشه

شهاب: اومدیموبه این زودی نیومد به سوگلش سر بزنه

نه خبردارم قراره بیاد درضمن فریبا امروز باتلفن باهاش حرف
زدگویا قراره ببرتش اونجایی که خودش هست

شهاب بهتره بری الان نگهبانها میان

نگهبانا؟!!

یکی زد توسرش اره ندیدیشون مگه

خفه شو پیمان تموم برنامه هامو خراب کردی

من من خراب کردم؟!
همون موقع صدای پا شنیدیم با سرعت رفتم پشت در اتاق و پیمانم
روتخت دراز کشید
در اتاق اروم باز شد سایه ای روی زمین دیدم...

....

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم نیاز یه یک وان اب داغ داشتم
از پله ها که بالا رفتم
بادیدن راتاکه ابشار موهای طلاییش دورش ریخته بود و تاپ
شلوارک سفید رنگی پوشیده بودم کت کردم

انگار متوجه حضورم شد که سریع برگشت سمت لبخند خوشحالی
زد و اومد طرفم اروم گفت شهاب

نمیدونم چی باعث شد ولی دستم حلقه شد دور کمرش و بخودم
نزدیکش کردم و زمزمه کردم بهم بگوتو باجغدها نسبتی داری
اخمی کرد و گفت نه منظورت چیه

لبخند کم رنگی زدم گفتم اخه مثل جغد شب خواب نداری نکنه دلت
برای من تنگ شده و منتظرم بودی

لباش دوباره سرخ شد و گفت نه همینطوری بیدار بودم
ولباشو جمع کرد
سر مو پایین کردم
بوی گل میداد نفس عمیقی کشیدم التم تکون خفیفی خورد
متعجب شدم
باخودم گفتم
شهاب اون یک دختر بچست

چشمهاشو بست ولبهاشو بازبون خیس کرد این دختر با این سنش
خیلی دلبر بود

بیاد بوسه ی دیشب افتادم نیاز داشتم دوباره امتحان کنم و این
نیاز انقدر در من زیاد شد که ناخوداگاه اخم کردم
اون یک بچه بود

دستم از دور کمرش برداشتم و عصبی گفتم برو بخواب ترسیده
و متعجب بهم نگاه کرد ولی من بدون توجه بهش به سمت اتاقم
رفتم
لباسامو دراوردم و پرت کردم توسبدلباسا

بدنم به خارش افتاده بود لعنت به من چه مرگم شده بود

جلوی ایینه ایستادم و به بدنم نگاه کردم قرمز شده بود
اون دختر هنوز بچست من جای باباشم

به صورتم نگاه کردم نسبت به ده سال پیش هیچ تغییری نکردم
انگار توی همون سی سال موندم

ولی این دلیل نمیشه بخوام بهش نزدیک بشم

مردمک چشمم قرمز شده بود
تاحالا اینجوری نشده بودم

نفس عمیقی کشیدم و شیرحموم رو باز کردم

که وان پر بشه

تیغ رو برداشتم و ریشو سیبیلمو زدم
داخل وان دراز کشیدم
همینکه چشمهامو بستم راتا پشت پلکهام اومد
دوست داشتم الان اینجا بودتوی وان!!

متعجب چشمهامو باز کردم و سرمو تگون دادم

از حموم بیرون اومدم و لباس راحتی پوشیدم روی تخت
دراز کشیدم
بیادچشماای طلاییش ولبهای صورتیش افتادم
خیلی نرم و خوش طعم بود!!!

نه اینجوری فایده نداره دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم
فکر کنم این پنج سال دوری از زنها خیلی بهم فشار آورده

که الان دارم به یک دختر که ۲۵ سال ازم کوچیکتره اینجوری
فکر میکنم

به امیدزنگ زدم یکی از کسایی بود که همیشه دنبال پارتنری و
مهمونی و دختر بود

با صدای سرخوشش گوشه لبم بالا رفت
به به شهاب خودتی یعنی باورکنم
چ خبر امید
سلامتی داداش چی شده داداش دوباره میخوای مامور مخفی بشی
به یاداین حقیر افتادی

بدون جواب دادن به سوالش گفتم کجایی

باصدای خنده ی بلندش گوشی رو از گوشم فاصله دادم
طبق معمول سوال های یک کلمه ای اصلا عوض نشدی
دوباره خندید

چیزی نگفتم
خودش ادامه داد
جات خالی پیش بچه هام یک دورهمی صمیمی نمیایی اینجا
دافاش حرف نداره
ادرسو برام بفرس و قطع کردم

توی ماشین به ادرسی که امید فرستاده بود نگاه کردم تقریبا
نزدیک بود بعد ده دقیقه رسیدم
ی تک زدم بهش که درو بازکرد وارد اسانسور شدم شماره ۴
روزدم
امید توچهارچوب درمنتظر ایستاده بود
به محض دیدنم بالبروهای بالا رفته بهم دست دادوگفت پسر
تو اصلا تکون نخوردی
بدون توجه بهش تنه ای بهش زدم وهمزمان که وارد میشدم گفتم
در عوض تو چاق و خرفت شدی

باصدای بلندی خندید به محض وارد شدن موجی ازبوی سیگارو
عطرهای مختلف به صورتم خورد
بادیدن سالن پر ابروی انداختم بالا وبرگشتم طرف امید وگفتم نه
پیشرفت کردی؟
خنده ای کردوگفت چیکارکنیم داداش بچه ها ول کن نبودن همش
دنبال مهمونی و پارتی ان که خوش بگذرونن

گوشه ی ابرومو خاروند وگفتم خودت که میدونی چی میخوام

سرشو تگون داد وگفت اتفاقا امشب شب توعه داداشم یه چند
تادختر مسعود باخودش آورده که خیلی ازشون تعریف میکرد

بادست به سمتی اشاره کرد نگاهی به اون سمت انداختم چشمم به
دختری افتادکه موهای بلوند بلندی داشت

امیدمتوجه نگاه خیره من به دختره شد که گفت حدس میزدم که
چشمتو بگیره شیدا دخترلوندیه و البته تو کارشم حرفه ایه

وقتی نزدیک شدیم متوجه نگاه خیره ی دخترا بروی خودم شدم

برعکس پنج سال پیش اصلا حس خوبی ازنگاهشون بهم دست
نداد

به بدن های پرتز شده و لباسهای کوتاهشون نگاه کردم

صورت هاشون به قدری زیاد ارایش شده بود که تقریبا همشون
به یک شکل بودن

شیدا به محض نزدیک شدنمون با لبخندزیبایی بهمون نزدیک شد

امید منو بهش معرفی کرد وچیزی توگوشش گفت دودختر دیگه
بالبخند و عشوه بهم نزدیک شدن

شیدا سرتگون داد و گفت این اقا خوشگله امشب مال منه دخترا
وبیتوجه بهشون بازومو گرفت ومنو به سمت یکی ازاتاق خواب
ها برد بدم نمیومد مثل قدیم همزمان با سه تا باشم

به محض بسته شدن در شیدا بهم چسبید ولبهاشو چسبوند بهم

ابرو هام بالا پرید

چ عجله ای!

بوی عطرش پیچید توی بینیم و باعث شد اخم کنم خوشم نیومد
ولی بروی خودم نیاوردم
جوری لبهام رو باشهوت میبوسید و خودشو بهم میمالوند که
متعجب شدم دختره بدمست بود

دستشو برد سمت التم
همینکه خواست لمس کنه مچ دستشو گرفتم و
از خودم جداش کردم و گفتم لخت شو
بالبخندو عشوه شروع کرد به لخت شدن به بدن برهنش نگاه کردم

دستهاشو بروی سینه هاش میکشید و خودشو تگون میداد

اومد نزدیک و شروع کرد به باز کردن پیراهنم

انداختمش روی تخت

ولباسهامو کندم

وروش خیمه زدم الت نیمه تحریک شدمو بهش مالیدم

باصدای بلندی ناله میکرد و پیر عشوه حرفای سکسی میزد

دو تاسیلی محکم به باسنش زدم و غریدم خفه شو صدایی ازت
نشنوم

خواست بهم دست بزنه ک دستهاشو بالاسرش نگه داشتم

هیچوقت دوست نداشتم توحین رابطه کسی بهم دست بزنه از لمس
دستهاشون روی خودم بدم میومد

یکضرب واردش کردم

جیغ بلندی کشید و گفت ااااه پارم کردی

با دندونای کلیدشده غریدم دختره گشادالت من هنوز برات
بیدار نشده

کامل بیدار میشد چیکار میکردی هووم؟

ودوباره ضربه محکمی به باسنش زدم دادی کشید و پرشهووت بهم
نگاه کرد

چشمهامو بستم که همزمان دختری باچشمهایی طلایی پشت پلکام
نقش بست

نمیدونم چی شدکه بکل بدنم سر شد
وهمون یک ذره حسمم پرید

کشیدم بیرون وچنگی به موهام زدم

دختره نیمخیز شدومتعجب بهم نگاه کرد باصدای ناراحت
و پرحسرت گفت چی شدچرا داری لباسهاتو میپوشی

نگاه کوتاهی بهش انداختم وبدون گفتن حرفی
ازخونه زدم بیرون

راتا

روی تخت درازکشیدم و اشکموپاک کردم

چرا من انقدر دوش دارم چرا عاشقش شدم

چرا با وجود اینکه میدونم درست نیست و من نمیتونم باهاش باشم

بازم دوست داشتم منو ببوسه دوست داشتم حسش کنم دوست
داشتم بانفسش نفس بکشم

صدای در اتاقش اومد از روی تخت بلند شدم و اروم لای درو
باز کردم لباس پوشیده بود و داشت میرفت بیرون
یعنی کجا میرفت این وقت شب
نکنه با دختری قرار داره
قلبم لحظه ای یخ کرد و اشک دوباره تو چشمهام نشست

بایادوری گذشته اشکام با قدرت بیشتری سرازیر شد
اره مطمئنا رفت پیش یه دختر اون اینکارو خوب بلده

روی تخت پر از مروارید شده بود یعنی انقدر زیاد اشک ریختم

ملافه رو کشیدم روم و اینبار برای تنهایی خودم اشک ریختم

نمیدونم چقدر در همون حال بودم که صدای باز شدن در اتاق
اومد و پشت بندش صدای قدم های اروم و محکمی که نزدیک
میشد

خودش بود

نفسم حبس شد و ضربان قلبم اوج گرفت

صدای قدم هاش نزدیک تخت متوقف شد

اب دهنم خشک شد و گلوم بسوزش افتاد
لرزش بدنم دست خودم نبود از بدنم خواهش کردم اروم بگیره
ولی کی دعام برای خودم مستجاب شده !!!

روی تخت نشست بعد چند لحظه کنار گوشم زمزمه کرد ببین
اینجا چی داریم...
یه جوجه کوچولو که انگار زیر بارون بوده و ملافه رو از روم کشید

شهاب

به صورت قرمز و لبای قرمز ترش خیره شدم

خارش بدنم شروع شد

این دختر چی داشت که منو اینجوری میکرد

من نسبت به این دختر حس خاصی نداشتم برعکس بخاطر سن
پایینش دوست نداشتم بهش نزدیک بشم
ولی انگار بدنم چیز دیگه ای میخواست و از من پیروی نمیکرد

بعد پنج سال این دختر باعث شد حس های مردونم زنده بشه و این
اصلا برام خوشایند نبود

و سوسه بوسیدن لبهاش انقدر تو وجودم شدید شد ک نتوستم
خوداری کنم انگار یکی دیگه بمن فرمان میداد

روش خم شدم اینبار به محض تماس لبهام بالبهاش التم تکون
شدیدی خورد!

زبونم رو کشیدم رولبهاش درست حدس زدم شیرین بود و وارد
دهنش کردم مزه دهنش بینظیر بود

طعمی ک منو ترقیب میکرد بیشتر و عمیقتر ببوسمش

اه کوتاهی ک از گلوش خارج شد برام خیلی لذت بخش بود

طوری که همون لحظه دوست داشتم داخلش باشم

دستهاشو حلقه کرد دور گردنم و خودشو بهم چسبوند

برای اولین بار از لمس شدن یک دختر روی خودم حس خوبی
داشتم

با احساس گرمی بدنش

خرناسی کشیدم و روش خیمه زدم

نمیدونم چند دقیقه مشغول لباش بودم

سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی حسی تو وجودم دوست نداشت

از طعم بینظیر لباش جدابشتم

باتموم خود داریم بالاخره از لبهای مرطوب و نرمش دل کندم

لب های گوشتی کوچیکش خیس و قرمز شده بود

رنگش قرمز بود مثل خون

دوباره لبهاشو به دندون گرفتم

با گاز محکمی که به لبش زدم طعم خون رو چشیدم مک
محکمی زدم و خشک شدم من دارم چیکار میکنم

سرمو بلند کردم وبه لبهاش خیره شدم دو سوراخ کوچیک روی
لبش بود که خون کمی روش نشسته بود

بازبون روش کشیدم و با کمال تعجب سوراخها محو شدن
من دارم چیکار میکنم

من خونشو خوردم؟؟!! دستمو از زیر پیراهن وتن نرمش کشیدم
بیرون

راتام انگار بخودش اومد ک باخجالت دستهاشو ازدور گردنم باز
کردونگاشو دزدید

چنگی به موهام زدم و
خودمو کنارش روی تخت انداختم تا کمی حالم جابباید

چراخونش رو خوردم وچرا انقدر خونش برام خوشایند بود؟؟!!!!

اگه بخودم نیومده بودم تاته باهاش میرفتم
چند نفس عمیق کشیدم و خواستم ازاروی تخت بلند بشم که

!بالحساس اینکه چیزی روی تخته نیمخیزشدم

به مرواریدهای درخشان سفیدنگاه کردم یه دونه روبرداشتم
وجلوچشمم گرفتم مرواریداصل؟؟!!

درست مثل مرواریدی ک تواتاقم بود

اخمهام کشیده شد توهم وسعی کردم خشممو پنهان کنم

گفتم

خب بهتره راجب اینا بهم توضیح بدی یادمه موقعی ک پیدات
کردم گردن بند چیزی نداشتی

اب دهنشو قورت داد و ترسیده گفت اینامرواریدن

نگاه تیزی بهش کردم و گفتم میدونم اینامرواریدن عسلم خب
از کجا اومدن؟!

سرشو انداخت پایین و گفت
نمیدونم

بازو شو گرفتم و کشیدمش طرف خودم توی صورتش زمزمه
کردم بهم بگو اینارو از کجا آوردی یاکی بهت داده وگرنه بدمیبینی

باچشمهای طلایی وحشت زدش نگام کرد و گفت کسی بهم نداده
وقتی دیدم ساکت شد تکونش دادم و گفتم تواز طرف کی اومدی
اینجا؟

تو کی هستی؟

باوحشت بهم خیره شده بود و از ترس صورتش سفید شد
دیگه مطمئن بودم این دختر یه چیزهای پنهون میکنه
ازاینکه یه دختر بچه تموم این مدت داشت بازیم میداد حرصم
گرفت و دستشو فشار محکمی دادم که از درد صورتش جمع شد و
اخ بلندی گفت

بابغض و صدای ضعیفی گفت من من ا ا ارز طرف ک کسی
نیومدم

ونگاه ترسیدشو ازم گرفت
تکونش دادم وازمیون دندونای چفت شدم غریدم

فقط یکبار دیگه بهم دروغ تحویل بده تا دستتو خورد کنم
چشمه‌اش بارونی شد
سرشو تکون دادوگفت باشه میگم لطفا دستمو رها کن دردم میاد

قطره اشک توچشمه‌اش جمع و سرخورد پایین وروی دستم افتاد

ابروهام پرید بالا باورم نمیشدبه چشمه‌اش خیره شدم
دوباره قطره اشکی سرخورد اینبارم به دستم خورد
افتادپایین
ناباور زمزمه کردم امکان نداره

شدت اشکاش بیشتر شد دستمو زیر چونش گرفتم وتوعرض
چندثانیه حدود ده تا یا بیشتر دونه مروارید کف دستم افتاد

مبهوت زده لب زدم توچی هستی؟

ترسیده نگام کردوگفت من چیزی نیستم منم مثل شمام
ابروهام پرید بالا
مثل ما؟!!

از روی تخت بلندشدم و توی اتاق قدم زدم سعی کردم

خونسردباشم گوشه چشمموخاروندم وکف دستموجلوش گرفتم

وگفتم خب راجب این اشکای مرواریدیت بهم بگو عسلم
نگوکه یک تردستیه که من باورنمیکنم

نه اونا واقعی ان من کلی دیگه از ایناتو این کشو دارم

همش مال تو میتونی هرچی دوست داشتی باهاتش بخری

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و به طرفش خیز برداشتم
بازو شو گرفتم و کشیدمش بالا
تو چشمهای طلایش که ترس موج میزد نگاه کردم و گفتم من به
هیچ کدوم از این مرواریدهاست احتیاجی ندارم عسلم...

بهم بگو چطوری اشکات مرواریدمیشه طلسمی چیزی شدی

لرزید و یهو چشمات برق زد و گفت اره اره طلسمه

فکر کردی باور میکنم بازو شو محکمتر فشار دادم
اشک تو چشمات نشست غریدم توچی هستی؟

با چشمهای ناراحت و غمگین نگام کرد و گفت من فرستم

راتا

زمزمه کرد فرشته و یه لنگ ابرو شو انداخت بالا و باتمسخر گفت
حتماسمون سوراخ شده و ازش افتادی پایین و بالهات شکسته اره

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین

نمیدونم چرا میترسیدم بفهمه

اگه بفهمه من از بچگی کنارش بودم

اگه بفهمه بهش همه چیو دروغ گفتم

وای اگه بفهمه چندساله چشمهامو محکم فشار دادم نه فعلا نباید
همه چیو بهش بگم
سرمو تکون دادم

نه من بال دارم
چرا بهم نشون نمیدی هووم؟
این لباس مناسب نیست
دست به سینه به کمد تکیه دادو گفت بالهاتو بهم نشون بده

ملافه ای برداشتم و جلوم گرفتم و بالهای بزرگم رو ازاد کردم
باچشمهای متعجب بهم نگاه کرد

احساس شرم میکردم با خجالت بهش نگاه کردم اروم به سمتم
او مدودستشو کشید رو بالهام

نوازش دستش برام مثل لالایی بود از بچگی به بالهام حساس بودم
و هر وقت مامان نوازشم میکرد خوابم میبرد
الان اون حس خیلی بیشتر بود و من دلتنگ و محتاج این نوازش
بودم

خیلی زود دستشو کشیدو من باچشمهای خمار بهش نگاه کردم

خیره به چشمهام گفت تو واقعا هستی اره درسته تو فرشته ای

دوباره دست به بالهام کشید

خمار پلک زدم و بهش نگاه کردم وزمزمه کردم شهاب و دیگه
چیزی نفهمیدم

شهاب

توی دستام از حال رفت و بالهای طلایش ناپدید شد

ملافه افتاد پایین

بغلش کردم گذاشتمش روی تخت
لباسش توتنش پاره شده بود

لباس زیر بنفش رنگی تنش بود که به پوست سفیدش میومد

سعی کردم به خارش بدنم والت تحریک شدم بی توجه باشم
ملافه رو کشیدم روش

لبه تخت نشستم و به صورت مهتابیش نگاه کردم

از چیزی که دیده بودم هنوز توشوک بودم

ناخوداگاه گوشه لبام کج شد من الان کنار یک فرشته بودم یک
فرشته واقعی!!!

با انگشت موهاش و نوازش کردم چقد نرم بود و من احساس میکردم
چقدر رنگشونو دوست دارم

پس بالاخره بیاد آورد کیه!
چرا ازم پنهون کرده بود هویتش رو

نیاز داشتم این حجم کوچیک رو تو اغوشم بگیرم

کنارش دراز کشیدم و زیر ملافه رفتم بدن نرم و ظریفشو تو بغلم
کشیدم عطر گل همه جارو گرفته بود روی موهاش نفس عمیقی
کشیدم و چشمهامو بستم

صبح وقتی چشمهامو بار کردم هنوز اون حجم باریک و نرم تو بغلم
بود

برای اولین بار دوست نداشتم از روی تخت بلند بشم
و برای اولین بار انقدر اروم بودم

التم هنوز سفت بود و این باعث شد حس خوشایندی داشته باشم

بدن خیلی دیر تحریک میشد ولی مثل اینکه برای راتا همیشه آماده
بود!!!

.....

فکر کنم با این تغییر قیافه و عوض کردن ماشین شناسایی نمیشم
تقریباً مطمئن بودم هر روز تعقیب میشم
ماشین رو تو پارکینگ مجتمع تجاری پارک کردم و منتظر شدم

بهم گفت دوشنبه ساعت ۹ صبح میاد اینجاولی الان ۹ و نیمه و هنوز
خبری ازش نیست
پوفی کشیدم و سیگاری روشن کردم

خیره به دودسیگارفکرم رفت روی راتا فرشته ای که به زمین
اومده توخونه من !!؟؟ چرا اون روز که پیداش کردم زخمی بود؟

چرا بهم نگفت!! الانکه دارم بهش فکر میکنم احساس میکنم قبلاهم
دیدمش ولی کی کجا؟!!

درماشین باز شد و من از فکر بیرون اومدم برگشتم طرفش

خوبه اصلا قابل شناسایی نبود عینکشو برداشت و خیره بهم نگاه
کرد لبخندی عمیق صورتشو گرفت و گفت خیلی زشت شدی این
چه وضع تغییر قیافست
اخمی کردم و گفتم مگه همه مثل تو و اون داداشت ماهرن تو این
کار

خنده ی بلندی کرد و گفت چطوری پسر عمو و منو تو بغل گرفت و
فشارداد پووفی کشیدم و گفتم بس کن کیوان الان وقت این کاراست

تو عم شدی لنگه ی اون خول چل خندش بیشتر شد و گفت
منو با اونو مقایسه نکن اون کلا وقتی بدنیا اومدیه تختش کم بود

سری تگون دادم و گفتم یادم میمونه

چه خبر اونور خوش میگذره پیمان میگه چند نفر زیر دستت مردن؟

خنده ای کرد و گفت تنها کسی که منوبه عنوان یک پزشک به
رسمیت نمیشناسه همین داداش منه آبرو برام نداشته
الان کجاست چندوقته ازش خبری ندارم بهم گفت یه عملیات دارن
تو یک منطقه ک انتن اینا نیست

بانگاه خیره من گفت بازم بهم دروغ گفته؟!
سری تکنون دادم وگفتم تا حدودی پیمان رفته توباندالیاس دست
راست شغال
ابروهاش رفت بالا کی؟
چندوقتی میشه
سری تکنون دادگفتم گوش کن کیوان

من مطمئنم تو اداره جاسوس داریم ک برای شغال کار میکنن
اخماش رفت توهم
ادامه دادم
بعضی ها ازنبودن پیمان خبردارشدن واین خبرمطمعنابه گوش
شغال رسیده
ازت میخوام چندروز بیای اداره بجای پیمان
تااون بتونه اونجاردشون روبزنه ...خودت میدونی هرکدوم ازبچه
ها که وارد باندالیاس شدن شناسایی وکشته شدن

شغال پست فطرت هزارتاشکل عوض میکنه وهیچکس نمیدونه
کیه وکجاست و همه کاراشوبالیمیل نوچه هاش انجام میدن

دستشو گذاشت روبازوم وگفت هرکمی ازدستم بریادحاضرم
انجام بدم تاقاتل عموجهان و شهنام دستگیربشه

سری تکنون دادم وقبل اینکه چیزی بگم گفت شهاب پیمان که
براش اتفاقی نمیفته مگه نه؟

نفسم و فرستادم بیرون و چنگی به موهام زدم وگفتم من
نمیخواستم پیمان وارداین ماجرا بشه
ولی خودت ک میشناسیش که چقدلج بازو کله شقه

ولی میدونم براش اتفاقی نمیفته بقول خودش هزارتاجون داره

سری تکنون دادوگفت منم اگه جای پیمان بودم همینکارو میکردم
عموجهان برای ماخیلی زحمت کشید
اگه اون نبود معلوم نبودچه بلایی سرمون میومد وپیمان خب خیلی
دوسش داشت و مرگ عموشه نام ضربه ی بدی بهش زد

سری تکنون دادم وگفتم میدونم کمی مکث کردم و ادامه دادم
من بین نیروهام به هیچکس اعتمادندارم پیمان بهم گفت که
سعیدجاسوس ولی حتی بادستگیری سعیدمتوجه شدم که هنوزم یه
عده خائن تو اداره هستن

راتا

یاصدای بلندی چشم بازکردم مثل صدای فریادبود
بلندشدم نشستم بدنم برهنه بود تموم اتفاقات دیشب جلوچشم اومد
یکی زدم توسرم وای الان چی میشه
دوباره صدای حرف زدن
انگار داشتن دعوا میکردن
سریع بلندشدم تیشرتی پوشیدم ودستو صورتم رو شستم و به پایین
رفتم

دایی شهاب و ی مرد دیگه توخونه بودن ومامان جون
مانتوشلوارش پوشیده اماده شده بود وداشت باهاشون حرف میزد
یهو دایی شهاب فریاد زد بس کن بس کن خواهر من ...انقدرازش
دفاع نکن

این پسر تخم جن معلوم نیس بادخترم چیکارکرده که خودکشی
کرده
خداروشکر که دکترا گفتن زود رسوندینش وگرنه هم خودش هم
بچه ازبین میرفتن

بهش بگوبجون تنها دخترم اگه دستم بهش برسه زندش نمیدارم

دخترم هنوزمجرده ک توشکمش یه بچه کاشته

دیگه بقیه حرفهاشونشنیدم به معنای واقعی
خشک شدم وروی پله ها سقوط کردم گفت شهاب توشکمش بچه
کاشته بچه شهاب؟؟!!

مامان جون گفت من باورنمیکنم شهاب من اینکارو نکرده

شهاب تو؟! این همون بچه ی حرومزاده ایه که خواهر جهان پس
انداخت و تومجبورشدی بزرگش کنی

اخرشم معلوم نشد باباش کیه

انقدر این پسره رو پررو کردی که بابچه ی پاک من اینکارو
کرده

باورنداری بیا اینم مدرک
الناز قبل ازخودکشی همه چیو نوشته

بخدا فقط بخاطر تو نرفتم تو اداش و ابروشو نبردم

مامان جون ک رنگش پریده بود کیفشو برداشت وگفت بیا بریم
منوچهر انقدر بارگناهانتو زیاد نکن درضمن آخرین بارت باشه
به شهاب میگی حرومزاده

اون پسر منه امروزم بخاطر شرایط روحیت چیزی نمیگم
وازخونه بیرون رفت

پشت سرش دایی شهاب و اون مردهم بیرون رفتن
نمیدونم چنددقیقه یا چندساعت روی اون پله نشسته بودم واشک
میریختم که با شنیدن صدای شهاب بخودم اومدم

چرا اینجانشستی نگاهی به مرواریدهای سفید انداخت اخی
کردوگفت باید یه موسسه خیریه بزنم

قبل از اینکه چیزی بگم تلفنش زنگ زد
ابروی بالا انداخت وگفت مامانه مگه خونه نیست!؟

همینطور که خیره بهم نگاه میکرد جواب تلفنشو داد

بدون اینکه چیزی بگه اخماش بیشتررفت توهم
فقط یه کلمه گفت اومدم وگوشی گذاشت توجیبش

من دارم میرم بیمارستان درخونه رو ازپشت ببند

وقتی دید جواب نمیدم بازو مو گرفت و بلندم کرد تو صورت من دقیق
نگاه کرد و گفت
چته حالت خوبه؟

بغضی ک گلومو گرفته بود رو قورت دادم گفتم اره

شنیدی چی گفتم درو از پشت قفل کن تو حیاطم نرو بشین کارتن
ببین
اخم کردم شنیده بودم کارتن مال بچه هاست اصلا دیده بودم منو
چی فرض کرده فکر کرده بچم

بالخم گفتم کارتن دوست ندارم مگه بچم
گوشه لبش بالا رفت و گفت نه عسلم تو کلا توفاز بزرگی
و خیره شد به لبهام
نگاهش نرمتر شده بود یا من اینطور احساس میکردم!؟؟
سر شوخم کرد و نرم لبمو بوسید

بوسش مثل زندگی بود برام وقتی زبونش وارد دهنم
شد خود بخود دستام رفت تو موهایش دستش دور کمرم حلقه
شد و منو بخودش چسبوند

با احساس سفتی پایین تنش داغ شدم

با صدای دوباره موبایلش ازم کمی فاصله گرفت
بدون نگاه کردن به گوشیش با انگشت شست لبمو لمس کرد و لب
زد باید برم امشب حرف میزنیم

و با قدم های بلند بیرون رفت

شهاب

دستشو بالا آورد ولی قبل اینکه به صورتم بخوره مچ دستشو
محکم گرفتم
از خشم میلرزید پسره نمک شناس چطور تونستی با دخترم
اینکارو بکنی

بیروح زل زدم تو صورتش
مامان همینطور که با سرعت میومد سمتم داد زد ریحانه چیکار
کردی
حرمت خودتو نگه دار زن دایی
قبل اینکه چیزی بگه مامان رسید و گفت به چه جراتی دست رو
شهاب بلند کردی

معلوم نیست دختر خیره سرت شب رو کجا صبح کرده ... الان
دارین به شهاب من تهمت میزنین

شهاب رو من بزرگ کردم پسر من اهل اینکارا نیست

دستشو رها کردم توی چشمهایش نفرت موج میزد

دستهامو داخل جیبم کردم گفتم واقعا اگه فکر میکنی اون بچه مال
منه بایک آزمایش همه چی مشخص میشه

وهمینطور ک راهموکج کردم
گفتم مامان تو ماشین منتظرتم
دیگه لازم نبود بگم من عقیم و هیچوقت صاحب فرزندى نمیشم

والان نزدیک پنج ساله باهیچکس رابطه ای ندارم

توی ماشین مامان خیلی باهام حرف زد

ک خودمونراحت نکنم زن دایی عصبی بوده ویکچیزی گفته
نمیدونه که برام کوچکتترین اهمیتی نداره حرفاشون

چنددفعه خواستم راجب النازو پرونده سنگینش بگم...که تاحالا
اونطوری ک من فهمیدم قبل اینکه بره امریکا با هشت نفر بوده

ولی بازم چیزی نگفتم تابیشتر از این مامانو پریشون نکنم

الناز دخترزبیاولوندی بود ولی باهربی سرپایی وارد رابطه شد

وزندیشو به گند کشید

وقتی بخونه رسیدیم درحیاط بازبود مامان متعجب گفت در چرا
بازه؟؟

باسرعت از ماشین پیاده شدم وبه سمت عمارت دویدم

امیدوارم اون چیزی ک فکر میکنم نباشه

توخونه همه چی بهم ریخته بود دستهام مشت شد

به طبقه بالا رفتم صدایش زدم و تواتقا رو گشتم وقتی دیدم خبری از راتا نیست فریاد زدم شغااااا

مامان هر اسون نگاهی به اطراف کرد و با صدای لرزون گفت چی شده شهاب نگو که راتا تو دست اون جانیه

خشم تمام وجودمو گرفت
بلندشدم و دور خودم چرخیدم
چنگی به موهام زدم خواستم چیزی بگم که چشم به زمین
خشک شد

نزدیک شدم و انگشتمو گذاشتم روی رنگ قرمزش خون بود

خون تازه بو کردم شاید مسخره میومد ولی بوی گل میداد
انگشتم مشت شد
بلندشدم و روبه مامان گفتم نگران نباش مامان پیداش میکنم

مامان درحالیکه اشکاشو پاک میکرد گفت خدا خودش کمک کنه مواظب باش پسرم

سری تکون دادم و ازخونه زدم بیرون

عظیمی به ستم دویدوگفت قربان یه پاکت براتون رسیده

واونطور که دستور دادین اون کسی که پاکتو آورده گرفتیم

پاکتو گرفتم و باز کردم بادیدن صورت کبود و زخمی راتا خون
جلو چشمامو گرفت

چشمهای کهربایش بی فروغ شده بود

لعنتیا کی وقت کردن عکس بگیرن بفرستن

عکس از تو خونه خودم گرفته شده
غریدم به سرگرد اراسته خبر بده بیاد اداره

سرگردهمتی و ستوان اریا تواتاق جلسه میخوام

عظیمی باترس قدمی به عقب برداشت و گفت چ چشم چشم
به سمت اتاقم رفتم
گوشی قدیمیمو از تو کشو برداشتم و سیم کارتی ک تازه خریده بودم
رو توش گذاشتم و شماره ای که پیمان بهم داده بود رو گرفتم

باچند بوق جواب دادشهاب تویی
صداش اهسته و خشدار بگو شم میرسید
پیمان چ خبر کجایی
خدارو شکر منتظر زنگت بودم
چراچی شده

گوش کن شهاب وقت ندارم من کرجم همین الان شغال
و دستیار شو دیدم ماسک گذاشتن کسی صورتشونو نبینه
یکیشون خیلی بهم نگاه میکنه فکر کنم منو شناخته
شهاب میشنوی

اره ادرسو بگو
نمیدونم نامردا توی راه چشمهامو بستن گفتن برای تازه کار است
.... ولی خوب میدونم کرجم... یهوساکت شد
الوپیمان هستی
اره وایسا میخوام یجوری برم بیرون اه لعنتی
غریدم چی شدپیمان
هیچی دارن ی دختره رو از ماشین پایین میکنن ...بیچاره رو
آشولاش کردن
مات موندم راتاست مطمعم
پیمان گوش بده چی میگم
شهاب من بهت زنگ میزنم دارن صدام میکنن و قطع کرد
سریع شمارشو گرفتم خاموش بود
مشت محکمی زدم روی میز

کیوان اومدتواتاق چی شده شهاب
شغال پست فطرت راتارو گرفته
اخم کردوگفت همون دختری که راجبش گفتی

سری تکنون دادم الان با پیمان حرف زدم گف یه دختر آوردن من
مطمعم راتاست
نگفت کجاست
نع گف نمیدونه مثل اینکه چشاشو بستن فقط گفت کرجه

بلندشد ایستادگفت سعیدمهری حرفی نزد؟!
چنگی به موهام زدم وگفتم
نه میگه تهدیدش کردن اونم مجبور شده

هر دفعم بایک شماره بی نشون بهش زنگ میزدن

چرا الیاسودار و دستشودستگیر نمیکنی

نفسمو فوت کردم بیرون گفتم الیاس فقط یه طعمست... ی ادم
الکلی مفنگی که حتی اسم خودشم فراموش کرده ... گرفتمش توی
زندانه ... ولی هیچی از شغال نمیدونه

اون از طریق ایمیل کاراشو انجام میداده....

اعصابم بهم ریخته بود تموم فکرم پیش راتابود که الان پیش
شغاله

همون موقع در اتاق به صدا دراومد

بیاتو

... عظیمی وارد شد قربان سرگرد آراسته نیستن و گوشیشونم
جواب نمیدن
سرگردهمتی و سروان اریا تواتاق جلسه منتظرتونن
اخمی کردم و گفتم این احسان معلوم نیس چیکار میکنه هیچوقت
تو این اداره پیداش نیس

با اشاره کیوان عظیمی رو مرخص کردم
بلند شد ایستاد و گفت پاشو بریم شهاب

کجا

بریم کرج من مطمئنم پیمان زنگ میزنه ادرس میده

بابچه های اونجا هماهنگ کنی بهتره اینجا کسی قابل اعتمادنیس
نباید بویی ببرن

شغال انقدر قدرت داره که اونجام جاسوس داره ولی باهات موافقم
بهتره بریم

اول به سمت خونه رفتم بایدیکسری از اسلحه هاموبردارم

وقتی بخونه رسیدیم کیوان گفت میخواد مامانو غافلگیر کنه
عصبی گفتم
بنظرت الان وقت اینکار است ترسیده گفت

به توجه دلم میخواد خب

نفس عمیقی کشیدم و گفتم فکر کردم پیمان عقل نداره ولی توزدی
رودستش و داخل خونه شدم

مامان بادیدنم پاتند کرد که واقعا از سنو سالش بعید بود
چی شد مادر تو نستی دختر مو پیدا کنی
سری تکون دادم و گفتم اره مامان نگران نباش

همون موقع کیوان باقیافه احمقانش اومد تو مامان وقتی کیوان
رودید فکر کرد پیمانه و شروع کرد به گلایه که چرا بهش
سر نمیزنه و مثل قبلا نمیاد خونه

کیوانم وقتی دید ضایع شد و مامان نشناختش مثل پیمان شروع کرد
به شوخی کردن

چی بهت بگم پسر م خونه به این بزرگی باکلی اتاق خالی رو
گذاشتی یکه تنها رفتی تو اون اپارتمان تاریک

مگه چی میشه بیای همینجا چقدر بهت بگم اخه ببین پوست
استخون شدی

ابرو هام رفت بالا مطمئنا کیوان پوست استخون نبود
همینطور که به سمت اشپزخونه میرفت ادامه داد
مگه تو عرضه داری برا خودت غذاپزی همش غذای رستوران
که معلوم نیست چطور میپزن
چندوقته بهت زنگ میزنم گوشت خاموشه
از شهابم که میپرسم درست جوابمو نمیده
نمیگی نگران میشم
کیوان مامان رو گرفت و بوسه محکمی رو گونه اش زد و بالحن
لوده ای گفت الهی من بفدای پری خانومم بشم چشمم عشقم
تو جون بخواه فدات شم خودم نوکرتم خودم میگیرمت اصلا...
بلای جونم

مامان هاج واج به کیوان نگاه کرد و بادست محکم زد تو سر کیوان

اخ قربونت برم چقدر دستات سنگین شده اصلا پشیمون شدم دیگه
نمیگیرمت
اخمی کردم و گفتم بسه کیوان انقدر سربه سر مامان نذار

مامان مبهوت زده گفت کیوان... و درحالی قطره اشکشو با گوشه
روسریش میگرفت گفت اومدی مادر بالاخره به ارزوت رسیدی
دکتر شدی؟

متعجب از این تغییر سریع مامان بودم که کیوان تویک حرکت
مامانو تو بغل گرفت و محکم فشار داد

که صدای مامان دراومد و درحالیکه ازتوبغش میومد بیرون
شروع کرد به غر زدن خدابه دور اینم لنگ همون داداششه هی
استخونای منه پیرزن رو فشارمیدن
نمیگن ازمن سنی گذشته
وبعدچشم غره ای به کیوان رفت
کیوان خنده ای کردودوباره به طرف مامان رفت وگف
وای مامان پری قربون اون قدوبالات خب دلم تنگته لامصب

مامان درحالیکه به سمت اشپزخونه میرفت زمزمه کرد توبه توبه
عصبی نفسموبیرون فرستادم و به سمت اتاقم رفتم اسلحه ها رو
برداشتم و وبعدازاطمینان ازپربودن خشابها داخل ساکی ریختم
جلیقه ضدگلوله و عینک دید درشبم رو برداشتم وبه پایین رفتم
باشنیدن صدای مامان مکث کردم
پس پیمان پیششه حالش چطوره اذیتش که نکرده اون ازخدابیخبر

نه حالش خوبه نگران نباش
الهی خداازش نگذره کم داغ رو دلمون گذاشت کم دلمون رو
اتیش زد
شهنامم روازم گرفت
بچم تازه عاشق شده بود
شب قبل اون اتفاق شوم اومدگفت مامان بالاخره میخوام زن
بگیرم

صدای هق هقش گلوموسوزوند
اب دهنموقورت دادم گذاشتم مامان کمی سبک بشه هیچوقت این
حرفا رو بمن نمیزد... نمیخواست من اون شب رو بخاطر بیارم

جهان تازه بازنشست شده بود

گفت پری خانم دیگه نبینم غریزنی ک همش توخونه تنهام من
دیگه تا آخر عمر ور دلتم
صدای ناله وگریه ش بلندشد دیدی مادرچی شد
شوهر وپسرم روکشتن
جلوچشم بچم تیر بارونشون کردن
هنوزیادم نمیره نعره هاشو
میگفت من چرا زنده مامان من چرا باهاشون نرفتم
بایادآوری اون روز دستم مشت شد

خداشاهده اون لحظه که دیدم باوجودچهارتاتیرهنوزنفس میکشه
چقدرخداروشکرکردم
چقدر دعاکردم که خدادیگه شهاب روازم نگیره

کم داغی تحمل نکردیم مادر
کم جیگرم نسوخت بر اشوهر و بچه هام
الانم که دخترم وپسرم توچنگ اون از خدابیخبره مگه میتونم
طاقت بیارم
مامان هنوزنمیدونه پنج ماه بعدش دوباره سه تاگلوله خوردم وبه
بهانه ماموریت یک هفته خونه نیومدم تااوضاعم بهتر بشه وبویی
نبره وخب زخمای منم خیلی زودخوب میشد

دوماه بعددوباره یک ماشین بهم زدوفقط یک دندم شکست

حتی سرم یه ترک کوچیک بر نداشت

به سمتشون رفتم وگفتم نگران نباش مامان پیمان هویتش مخفیه
و خوب کارشو بلده که لو نره

من بهت قول میدم هممون امشب پیشت باشیم بعد به سمت
کابینت رفتم و یکی از قرص های آرام بخششو برداشتم وبایک
لیوان اب به دستش دادم اینو بخور بعدش استراحت کن دوست
ندارم تو ماموریت فکرم نگران تو باشه
و روی سرش رو بوسیدم
کیوان چشمه اش قرمز بود و خیره به میز پلک نمیزد
کیوان بلندشو بریم.....

ممنون سر هنگ خودتون میدونین که این ادم چقدر خطرناک
و بانفوذ میخوام افرادتون بدون هماهنگی بامن هیچ اقدامی نکنن
و اینکه نمیخوام فعلا درمورد عملیات چیزی گفته بشه... خودم
افرادو در جریان قرار میدم
۶۰

سر هنگ رضایی سری تکون دادو گفت هرکاری که فکر میکنید
درسته انجام بدید سرگرد
نیروهای اینجا همه در اختیار شماست

....

کیوان بلندگفت شهاب بیاجواب داد
در ماشین رو باز کردم و گفتم بده بمن
الوپیمان
شهاب کیوان اونجا چی کار میکنه؟!!!
به اینکارا کار نداشته باش بهم بگو تونستی بفهمی کجایی؟
اره ادرس رو برات پیامک کردم
به پیامکی که فرستادن گاهی انداختم و گفتم پیمان اون دختری که
گفتی

نذاشت ادامه بدم گفت شهاب من باید برم اینا گوشی روشن باشه
ردشو میگیرن

زمان عملیات ساعت دو شب فعلا قطع کرد

عصبی چنگی به موهام زدم وبهش پیامک دادم که اگه گوشیشو
روشن کرد ببینه

روبه کیوان گفتم به محض تموم شدن این عملیات اگه من پیمان
بیشعورونکشتم شهاب نیستم
کیوان خندیدوگفت از همون بچگیش گاو بود

ادرس بیرون شهر بودیک خونه ویلایی بزرگ بادیوارهایی بلندکه
بالاش مثل پادگان ها سیم خاردارداشت
واطرافش هیچ ویلایی نبود
به افراد اشاره کردم منتظر دستور من باشن ساعت حدوددواز دونیم
شب بود به پیمان زنگ زدم خاموش بود

چنگی به موهام زدم کیوان اومدکنارم وگفت چی شد جواب نداد
سری تکنون دادم وگفتم نه من اول میرم تو
ساعت دو افرادو بفرست داخل کیوان تو اینجا میمونی
من باهات میام
بدون توجه بهش
ستوان باقرپوررو صداکردم وبهش تاکیدکردم کیوان نیادتو

کیوان عصبی گفت یعنی چی من نیام مگه بچم خوبه من یه دوره
کلاس تیراندازی رفتم ورزشکارم من چی از پیمان کم دارم من
باهات میام تنهات نمیدارم

باخشم برگشتم طرفش و غریدم کیوان تو اینجامیمونی و بدون توجه
بهش

به سمت نیروها رفتم
قربان بچه ها خبر دادن یک کامیون داره میاد این سمت.....

...

پشت فرمون کامیون نشستم و به سمت دروازه فلزی سیاه رنگ
حرکت کردم

نگهبان بعد اینکه باروچک کرد دروازه باز کرد
وارد محوطه بزرگی شدم

عمارت بزرگ سفید رنگی رو بروم بود و کنارش یک ساختمان
دیگه و چندین سوله و ساختمان دیگه قرار داشت چند نفر بادیست
اشاره کردن که به کدوم سمت برم

کامیون رو کنار بقیه ماشین ها پارک کردم دو نفر به سمتم اومدن
بهم گفتن کمک کنم بارها رو خالی کنم

اخمی کردم و چیزی نگفتم بعد این که جعبه رو گذاشتم
توانبار متوجه شدم که داخلش اسلحه هست قاجاق اسلحه؟!....

بدون کوچکتری جلب توجه ای به سمت ساختمان سفید رفتم

با اینکه ساعت یک شب بود ولی عده ای در رفت اومد بودن و
کسی بمن توجه نداشت

بازم کلامو کشیدم رو چشمهام

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که با شنیدن صدایی ایستادم
هی تو اینجا دیدی؟

خونسرد برگشتم طرفش و گفتم اره چطور؟

پس اینجا چیکار میکنی برو انبارچه های بسته بندی به کمک
احتیاج دارن

خواستم چیزی بگم که باشنیدن صدای اشنایی گوشه لبم به
سمت بالا رفت

اون بامنه تو میتونی بری
ولی...

نذاشت ادامه بده که فوری گفت نکنه سرت روی بدنت اضافه
کرده

بارفتن اون یارو برگشتم سمتش باهمون گریم اون روز بود
اومدممتم ومحکم بغلم کرد
واروم زمزمه کرد فکر کردم باکلی نیروومیریزی اینجا بازکه
حس قهرمان بازیت گل کرده یکه تنها زدی تودل خطر

گوشه چشمموخاروندم وگفتم بچه ها بیرون منتظر ساعت
شروعن
اومدم ببینم اوضاع چطوریه

توی احمق که همش گوشیت خاموشه

باورکن اینجاگوشی داشتن ممنوعه واگه روشن باشه ردشو
مییزنن
پیمان ول کن این حرفارو اون دختری که راجبش گفتی میدونی
کجاست

اخمی کردوگفت چطور؟!میشناسیش؟
اره حالا حرف بزن

خنده ی ارومی کردوگفت دلم براین اخلاق سگیت تنگ شده بود

وقتی اخم منو دید اب دهنشو قورت دادوگفت نمیدونم بیچاره رو
بردن توی اون ساختمون سفیده

حتی منم نمیدونم اونجا چه خبره
تازه کارا حق ورود به اونجارو ندارن

کلی نفر اونجا بااسلحه ایستادن ولی یه راه مخفی پیدا کردم که
از ساختمون کناری میشه رفت اونجا

سری تکون دادم وگفتم شغال کجاست
شغال وای خوب شد یادم اومد
اصلا الان میخوامستم یجوری بهت خبر بدم امروز وامشب اصلا
ندیدمش

یعنی چی رفته بیرون؟
نه مطمئنم بیرون نرفته چون مدام کشیک میدادم

نفس عمیقی کشیدم وگفتم خیلی خب بهتره زودتر بریم ساعت دو
شروع عملیاته
بازومو گرفت وگفت وایستاشهاب کجا بریم این چه کاریه اصلا
نیروها بیان دخلشونو میان الان یکه تنها چراخودمونو توخطر
بندازیم

یه ساعت دیگه بهترین فرصت برای عملیاته چون
کاراشونو تعطیل میکنن ومیگیرن میخوابن

فقط نگهبانان میمونن که براحتی میشه ازپشتون بریاییم

بازومو ازدستش کشیدم بیرون وگفتم اون دختربرام مهمه پیمان
نمیتونم صبرکنم

پیمان هاج واج بمن نگاه کردیهو لباش کش اومدوگفت جون
من؟!خواست بااون دهن گشادش شروع کنه به شر ور گفتن
که خریدم پیمان الان وقتش نیست بهتره بریم

.....

به راهروباریک و تاریک نگاهی انداختم وگفتم من میرم تواینجا
بمون

اصلاحرفشو نزن منم باهات میام
بعدخودشو تکون دادوگفت ببین چه صداهایی میادفکرکنم پارتی
چیزی باشه

من بایدباهات باشم نکنه بلایی سرت بیاد
بعدجواب مامان پری رو چی بدم
نفسمو فوت کردم به بیرون وگفتم باشه بیا فقط دهن تو ببند

باشه میبندم منکه حرفی نزدم خودت همش ازم حرف میکشی

سری تکون دادم وسعی کردم به اعصابم مسلط باشم

راهرو تاریک بودولی من براحتی میدیدم پراهمین عینک
دیددرشبو دادم به پیمان...

ایستادم ودکمه های پیراهنمو بازکردم پیمان متعجب گفت
چیکار میکنی شهاب
چیزی نگفتم جلیغه ضدگلوله رو ازتن دراوردم ودادم دست پیمان
اینوچرا دراوردی ??

اینو برای تو اوردم خودت که میدونی گلوله روی من اثر نمیکنه

اره میدونم شهاب گاهی حس میکنم اون چیزی که نشون میدی
نیستی....

انگار یه قدرت ماورایی ازت محافظت میکنه

ابرویی انداختم بالا پس پیمانم متوجه شده بود
دکمه هامو بستم وگفتم
اره خودم میدونم بسه دیگه بیابریم

اخرا هرو در کوچکی بود دستگیره رو کشیدم و بازش کردم
در داخل یه کمد لباس باز شد

پیمان اهسته گفت چ خفن دارم میمیرم ببینم اینجا چه خبره
پرسیدم اسلحه داری؟
نه اسلحمو ازم گرفتن گفتن اینجا لازم نمیشه بحث همون تازه
کاری اینا
موندم اوناکه میدونستن تازه کاری چطور آوردنت اینجا

لبخند گشادی زدوگفت دیگه ما اینیم

یکی از اسلحه هامو بهش دادم وگفتم مراقب باش پیمان
سرشو تکون داد یه چاقو هم بهش دادم وگفتم شاید لازمت شه

چاقو رو گرفت وگفت همه چیو که دادی بمن پس خودت چی

نگران نباش دارم بهتره بریم

از کم‌بیرون اومدیم به اتاق نگاهی کردم تخت دونفره و یه کم
ومیزارایش تنها وسایل اتاق بود

صدای بلندموزیک خیلی واضح‌تر شنیده میشد

و این برای گوشه‌های تیزمن از اَردهنده بود

اروم در اتاق روباز کردم و از دیدن صحنه روبروم ابرو هام پرید بالا

با احساس کردن دست پیمان رو کمرم که منو هول میداد قدمی
جلو برداشتم

صدای سوت پیمان کنار گوشم تو صدای اهنگ گم شد

نگاهی به اطراف کردم مردها وزن ها نیمه برهنه تو بغل هم
فضا نیمه تاریک بود

متوجه نگاه عده ای روی خودمون شدم

همه در حال خوردن مشروب و کشیدن مواد بودن

هیچکس تو حال خودش نبود

سیگاری روشن کردم و در عین کشیدن زمزمه کردم پیمان

هواستو جمع کن اون دختر ادارن میان این سمت

نمیخوام باهاشون گرم بگیری ما تو این سالن کاری نداریم

پیمان در حال خنده گفت جوووون بیخیال شهاب اینجا محشره

میدونی چند شبه باکسی نبودم

یعنی آگه من به باسن اون دختره مومشکيه دست نزنم امشب
خوابم نمیره

غریدم نفهم بنظرت الان وقت اینکار است... نمیدونی برای چه
کاری اینجاییم

انگارفهمید تاچه اندازه عصبیم که ترسیده گفتم خیلی خب بابا
شوخی کردم خودم قلبم ضعیفه هی تو ببرش روویره

دختر باعشوه نزدیک شدن دختری که لباس زیرمشکی داشت
درحالیکه لیوان رو به لبش نزدیک میکرد خماربهم نگاهی
انداخت نزدیک شدودستش رو کشید روی قفسه سینم

نگاهی به پیمان کردم که دیدم وا داده و الت تحریک شدش
ازروی شلوآرم مشخص بود
نفس عمیق کشیدم این بشر همیشه همینطور بود

به دختری که بهش چسبیده بود نگاهی انداختم بجز شورت
توری قرمز رنگی هیچی تنش نبود

جای تعجب داشت که بادیدن بدنهای لخت ونیمه عریاناشون
اصلا تحریک نشدم

به پنج سال پیش فکرکردم که سکس جز برنامه های روزانم بود

واگه انجام نمیدادم بهم میریختم و عصبی و پرخاشگر میشدم

گاهی حتی سکس باچند دختر ارومم نمیکرد

ولی ازوقتی اون اتفاق افتادو بابا وشهنام کشته شدن ومن
تیرخوردم ودکتر اون حرفهاروگفت

همه چی فرق کردولی بااومدن راتا...

براینکه کسی شک نکنه دستمودور کمر دختری که بهم چسبیده
بود حلقه کردم انکارخوشش اومد

که درحال مالیدن خودش بمن گوشه لبم رو بوسید

نگاهی به پیمان کردم وبهش اشاره کردم وقت رفتنه سرشو
تکون دادوهمینطورک باسن دختره روفشارمیدادتوی گوشش
چیزی گفت

کمردختره رو فشاری دادم وگفتم دوست داری امشب روبامن
بگذرونی هووم؟

وسینه بزرگشو فشارمحکمی دادم

دختره انگارخوشش اومدکه سینه هاشو به بدنم کشید

بدنم بدون کوچیکترین واکنشی قصددوری ازاین دخترروداشت
کمی هولش دادم وگفتم

فعلا به زیرخواب احتیاج ندارم وازکنارش گذشتم

به سمت درسمت راست رفتم و بازش کردم

وارد سالن کوچیکی شدم که تقریباً خالی بود و فقط دودر داخلش بود

پیمان گفت پسر این شغال عجب آدمیه
هیچسب گفتم وزمزمه کردم خفه شو

لغتی اینجا دوربین داشت

بدون توجه به پیمان به سمت در راست رفتم و باز کرد راهرو
باریک و بلندی بود که چندین در داشت
بیشتر درها قفل بود فقط دو در موندن بود اولی روباز کردم
بادیدن چیزی که دیدم اخم کردم و درو بستم

پیمان لب زد چی شد چیزی نگفتم و در سمت چپ رو باز کردم
هنگ کرده وارد شدم

پشت سرم پیمانم اومد

صدای زمزمه پیمان رو شنیدم که گفت
خدای من اینجا دیگه کجاست؟؟!!
یک سالن بزرگ که چندین تخت کنار هم قرار داشت
چندین تخت که روشن دشون دخترا لخت با قفل و زنجیر بسته شده
بودن و مردها در حال شکنجه و سکس بودن دخترا بحدی توحال
خودشون نبودن که کلمات نامربوط میزدن و ناله های بلند
میکردن

احتمالاً بهشون چیزی داده بودن

چشم چرخوندم به پیمان نگاهی انداختم که رنگش پریده بود و
مات به صحنه روبروش چشم برنمیداشت
رد نگاهشو گرفتم و بادیدنش ابرو هام بالا پرید

بازوشو گرفتم و از تهادری که اونجا بود خارج شدم

صدای اروم موزیک خارجی که پخش میشد بهتر از صدای
سرسام اور قبلی بود دیوارهای اینجاضدعایق صدا بود

به اطراف نگاه کردم گویا اتاق بازی بود

به پیمان نگاه کردم وزمزمه کردم خودتو جموجور کن پیمان

چندین نفر دور میز رولت جمع شده بودن و سرصدامیکردن
عده ای ورق وپوکر بازی میکردن

چشمم به گوشه سالن افتاد و ابرو هام پرید بالا

خب باید بگم اصلا فکرشم نمیکردم که روزی از دیدن همچین
صحنه هایی اعصابم ضعیف بشه

چون خودم یه مدتی اینکارا رو انجام میدادم

صدای ناله دردناک و پرلذت دختره خبر از حال خوبشو میداد

همینطور که بازوی پیمان تو دستم بود از سالن خارج شدیم

پیمان غریب چته بابا بازومو کندی خودم میام اه بازوشو از دستم
کشید بیرون

و شروع کرد به ماساژ دادن و گفت دختره پشت میز چه خوشگل
بود بهم اشاره کرد برم پیشش نداشتی که

باخم گفتم تو واقعا شرایطمونو درک نمیکنی

انقدر زحمت کشیدیم که بخاطر یه دختر خراب به باد بدی

ندیدی دست پسره توشورتش بود

زمزمه کردم ساعت دوعه احتمالا بچه ها شروع کردن
بیابیریم

باسرعت به سمت پله های انتهای سالن رفتم به پیمان اشاره
کردم مواظب باشه اسلحمو برداشتم
دومردقوی هیکل به محض دیدنمون خواستن اسلحشونو بردارن
که باسرعت به سمتشون رفتم وهمزمان که بالگدتوی شکم
یکیشون زدم با اسلحه مغزنفردوم رو هدف گرفتم وماشه
روکشیدم

اسلحه خفه کن داشت

و بدون هیچ سرصدای جفتشون پرت زمین شدن قبل اینکه
نفراول بلندبشه به سرعت سرشو چرخوندم

پیمان مات وحیرون گفت شهاب چیکارکردی

برگشتم طرفش و با عصبانیت گفتم چیه چیکار کردم اگه نمیزدم
مارو میکشتن حالیه

سرشو تگون داد و گفت نه بابا اینو نمیگم منظورم خیلی قدرتت
زیادشده من اصلا چشمهام نتونست درک کنه این سرعت
عملتو

چیکارکردی اینطوری شدی جون پیمان بگو

غریدم خفه پیمان وبدون توجه بهش به
سمت راست رفتم تعداد زیادی در وجودداشت

بدون توجه بهشون به طرف در بزرگ ته راهرو رفتم
احساسم میگفت راتا اونجاست

همون لحظه صدای حرف زدن از پشت یکی از درها شنیدم
صدا دور وضعیف بود ولی گوشهای من واضح میشنید به
پیمان اشاره کردم که مخفی بشیم
پشت مجسمه بزرگی پنهون شدیم
دریکی از اتاقها باز شد سه نفر بیرون اومدن همشون اسلحه
داشتن بدون توجه به پیمان به طرفشون شلیک کردم

دقیقا سه تیر وسط پیشونی هرکدومشون حتی فرصت نکردن
حرکتی انجام بدن

پیمان زمزمه کرد بابا تودیگه کی هستی

به سمت همون دری که احساس میکردم راتا اونجاست رفتم
پیمان گفت شهاب صدای تیر میاد فک کنم بچه ها باهاشون
درگیر شدن
سری تکنون دادم وگفتم خوبه بیا بریم

قبل اینکه در اتاق رو بازکنم بااحساس سردی جسمی رو سرم
خشک شدم

زمزمه پیمان روشنیدم ک اروم گفت اوه اوه گاومون زایید

تکنون نخورید اروم دستهاتونو ببرید بالا سرتون و برگردید
یک نفر بود

با گوشه چشم به پیمان نگاهی انداختم و اشاره کردم نامحسوس
سرشو تکنون داد

قبل اینکه حرکتی بکنم صدای زمخت اون یارو اومدکه گفت من
تاحالا سه تا مامور رو کشتم
برام مثل اب خوردنه پس به نفعتونه حرکت ناجوری ازتون سر
نزنه
هرکاری ک میگم انجام بدید وگرنه

هنوز جملش تموم نشده بود که مچ دستشو گرفتم و با تموم
قدرت پیچ دادم
صدای فریاد بلندش پرده گوشمو ازار داد

قبل اینکه همه رو خبردار کنه گردنشو گرفتم و پیچوندم فکر کنم
این کار پنج ثانیم بیشتر طول نکشید

پیمان مات و مبهوت خیره تگون نمیخورد اروم زمزمه کرد
شهاب ایول داری بابا اصلا مغزم قفل کرد چطوری انقدر سرعت
عملت زیاد شده

ادم کنار تو باشه نباید نگران چیزی باشه

خودمم میدونستم سرعت و قدرتم نسبت به قبل بیشتر شده
بروی خودم نیاوردم
اروم در اتاق رو باز کردم

متعجب وسط اتاق ایستادم هیچکس اینجا نبود ولی من مطمئن
بودم که راتا اینجا بوده هنوز بوی گل توی فضاپخش بود بوی
گلی که فقط مختص اون بود

خواستم از اتاق برم بیرون که احساس کردم صدایی شنیدم

صدای راتا بود به سمت کتابخونه که به دیوار نصب بود رفتم
گوشمو چسبوندم الان صدا رو میشنیدم ضعیف بود

ولی گوشهای من میشنید

پیمان زمزمه کرد چیکار میکنی شهاب انگشتمو گرفتم جلو بینیم
و چیزی نگفتم

چه فرقی میکنه هاان چه فرقی دستورشو که تودادی توی لعنتی
چطور تونستی بکشیشون بخاطر چی بخاطر چی احمق بخاطر
عشق پوچت بمن

توچطور تونستی اونارو بکشی بابغض گفت اونابیگناه بودن

دستم مشت شد همینطور که دنبال راهی میگشتم که وارد اونجا
بشم صدای راتا رواعصابم خط مینداخت

اون موقع که دیدمت نمیشناختم نمیدونستم بابات کیه خودت
کی هستی چطور توقع داشتی باهات باشم هان

من بچه بودم سنم کم بود
باچند تا حرف عاشقونه خامت شدم

چه میدونستم که تو اینکارو میکنی صدای هق هقش بلندشد

منکه بهت گفتم نمیخوامت همیشه ازمن دور بمون

توی احمق چرا اینکارو بااوناکردی

ودوباره صدای هق هقش

پس راتامقصر تموم این بلاها بود راتامعشوقه شغال بود

همون موقع دکمه ای زیر دستم شد با فشاردادنش کتابخونه
بحرکت دراومد به پیمان اشاره کردم همینجا بمونه خواست
مخالفت کنه

وقتی چشمهای سرخ و عصبی منو دید ترسیده سر تکون داد

راتا

کتابخونه بحرکت دراومد

آویر اصلا تکون نخورد
انگار میدونست کی داره وارد میشه ولی من خیره به کتابخونه
پلک نمیتونستم بزنم وقتی دردوباره بسته شد

لب زدم شهاب
... نگاه بدی بهم کرد که قلبم لرزیدو نفس توسینم حبس شد

اب دهنموقورت دادم وزمزمه کردم شهاب من نمیتونستم

باچشمهای تاریکش نگاه بدی به بدن نیمه برهنم کرد و پوزخنده
واضحی زد

که ازصدتاسیلی برام دردناکتر بود

سعی کردم با دستهام بدن نیمه برهنمو بپوشونم
شهاب برگشت سمت اویرواون مردی که داخل پاساژدیدمش

خونسرد روبه مردگفت ستوان احسان اراسته

احسان که مات و مبهوت بع شهاب نگاه میکرد بخودش اومد

سریع اسلحشو برداشت و به سمت شهاب نشونه گرفت

آویرخنده ی بلندی کرد وگفت فکرشو میکردم که پیدام کنی

شهاب پوزخندی زد
و بدون توجه به اویر
به احسان شلیک کرد

بافریاد بلند احسان اسلحه از دستش افتاد

خون تموم دستش رو گرفت

چشمهامو فشار دادم سعی کردم چشمم به دستش نیفته

به شهاب نگاه کردم رگ گردنش زده بود بیرون و صورت
و چشمهای قرمز شده بود

بالحن خشن و سردی اسلحه رو گرفت طرف احسان و غرید فقط
بهم بگو چرا انقدر پست و کثیف شدی که با دشمن من همدست
شدی؟!

احسان خندید بلند و طولانی
دست زخمیشو گرفت و با فریاد گفت چون از بابات متنفر بودم از
تو از شهنام
میخوای بدونی چرااره؟

چون بابای نامرد تو با وجود یک بچه وزن حامله میاد مامان
منو با بهانه صیغه میکنه... یک دختر هجده ساله رو...

... وقتی یک سال استفادشو میبره ... و تاریخ انقضای مامانم
تموم میشه... پرتش میکنه بیرون

میدونی مامان بیچارم چطوری منو بزرگ کرد ؟
نه نمیدونی... چون تو و
اون شهنام توناز و نعمت بزرگ شدین

میدونین چقدر حسرت کشیدم ... چقدر بدبختی... گشنه ای کشیدم
همیشه فکر میکردم بابام مرده.

... تا اینکه دفترچه خاطرات مامانمو دیدیم... بابای نامرد تو
باعث نابودی زندگی یه دختر هجده ساله شد

من فقط منتظر بودم که انتقام روزهای سختی که کشیدم رو
بگیرم و خب این انتظار رو شغال برام محیا کرد

ولی تو زنده موندی
توی کثافت صدتاجون داشتی... خودم سوراخ سوراخت کردم

باماشین بهت زدم ... ولی تو نمردی
صورت شهاب کبود شد
بدون مکث پشت سرهم شلیک کرد

بدن بیجون احسان جلوی پام افتاد باور نمیکردم

احساس میکردم میخوام بالا بیارم...

آویرخنده ی بلندی کرد و شروع کرد به دست زدن

افرین سرگردخودمم دیگه از حرفاش خسته شده بودم
کارموراحت کردی

شهاب اسلحه رو گرفت سمت آویر و با صدای خشن و بیرحمی
گفت دوست داری چطوری بکشتت شغال؟!!

آویرخنده ای کردو نگاه چندشی بمن انداخت

خواست حرفی بزنه که شهاب با عصبانیت غریداگه میخوای
مرگ راحتی داشته باشی بنال چرا دستور قتل
پدرو برادر موبخاطر این دختر دادی؟!!

انقدر میدونم که ده روزم نیست وارد خونه من شده راتا چ
ربطی به این ماجرا داره

البته که همش بخاطر همین دختره
راتا وقتی به زمین اومد و عاشق یه پسر بچه چهار ساله شد
همه چیو خراب کرد
زندگی خودشو پدرشو سرزمینشونابود کرد
اون بخاطر عشقش به یک انسان خطای بزرگی کرد و درهای
سرزمینشو بروی پادشاه سیاه باز کرد

این دختری که توفکر میکنی ده روزه وارد خونه ات شده باید
بدونی از وقتی برادرت بدنیا اومد شد فرشته نگهبانش

قلبم میلرزید خدایا نمیخواستم اینطوری بفهمه بهش نگاه کردم

اصلا بهم نگاه نمیکرد خیره به آویر بود صورتش قرمز شده بود
ورگ رو پیشونیش نبض میزد
اویر مکتی کرد و باخشم گفت واونجا عاشق توشد

عاشق یه بچه سه چهار ساله اونم انسان

با اینکه مدت نگهبانیش تاهفت سال بیشتر نبود ...

ولی اونجارو ترک نکرد

وقتی بهش گفتم بمن گفت دوستم نداره

و عاشق یکی دیگست

راتا باید عاشق من میشد من نور رو میخواستم ولی یک پسر
چهار ساله تموم برنامه های منو خراب کرد

باخشم بمن نگاه کرد و
ادامه داد

مجبور شدم پیام بایک هویت جدید به دنیای شما من
بخاطر اینکار از دنیای خودم تردشدم

غرش بلندی کرد و گفت والان زمان انتقام من رسیده وچه خوب
که تو اینجایی جناب سرگرد

یکهوپوسته انسانی دورش شکافته شد
و تبدیل شد به همون موجود نفرت انگیزی که میشناختم سیاهی
و پلیدی دورش رو گرفته بود
و صورتش نسبت به قبل تیره تر شده بود
مردمک چشمهایش از رنگ مشکی به رنگ نارنجی تبدیل شده
بود

خدای من اون تبدیل به چی شده بود
قطعا بخاطر کشتن انسان های بیگنهایی که انجام داده به این
شکل تبدیل شده
شهاب بدون تامل پشت سر هم شلیک کردولی من میدونستم که
اون یه این راحتی نمیمیره
به طرف شهاب خیز برداشت و زد زیر اسلحش و بامشتش اون
پرت کرد سمت دیوار
جیغ بلندی کشیدم و گفتم شهاب
وبه سمت آویر حمله کردم
بامشت زدم توی سینهش
با جیغ گفتم چیکار کردی چیکار کردی کثافت پست
مچ دستمو گرفت و منو تو بغلش قفل کرد
گفت اروم عزیزم انرژی تو لازم دارم اینجوری هدرنده سعی کردم
از بغلش بیام بیرون ولی زورم بهش نمیرسید

خب بهتره

ادامه جملش با شکستن گردنش همراه شد

جیغ کوتاهی کشیدم و به شهاب نگاه کردم

آویر روی زمین افتادمیخواستم بگم که قلبشو باید در بیاری

ولی با صدای منحوس احسان ترسیده چرخیدم طرفش

بهتره تکون نخوری سرهنگ چون اینبار وسط پیشونیت شلیک
میکنم

شهاب متعجب و عصبی به احسان نگاه کرد پیراهنش سوراخ
سوراخ شده بود ولی هیچ خونی دیده نمیشد...
احتمالا زیر پیراهنش محافظی پوشیده

بمن نگاه سریعی کرد و گفت بهتره بیای اینجا خوشگله تایک تیر
وسط پیشونیش نزدم

ترسیده نگاهی به شهاب کردم که خونسرد به احسان نگاه
میکرد

با صدای شلیک تفنگ جیغی کشیدم و دستموجلو دهنم گرفتم
شهاب همینطور خونسرد نگاه میکرد

از شونه ی سمت راستش خون با فشار بیرون زد
بهتره بیای اینجا تا نکشتمش

شهاب نگاه سرد و کوتاهی بهم انداخت که قلبم لرزید
باقدمهای اهسته به سمت احسان رفتم

به محض نزدیک شدنم منو گرفت و اسلحه رو چسبوند به سرم
دستش ددور شکم بود و من برای هزارمین بار آویرو لعنت
فرستادم ک لباسهامو توتتم پاره کرد

شهاب غرید بهتره بذاری این دختر بره

هدف اصلی تو منم خب من اینجام دست خالی

احسان بلندخندیدگفت وقتی شغال بهم گفت دختری که پیش
شهابه خیلی برام مهمه میخوام زودتر بیارینش پیشم باخودم
گفتم حتما مثل معشوقه های دیگشه

ولی اون روز که تو پاساژدیدمش
نظرم عوض شد

اون لحظه دوست داشتم این عروسک مال من بشه

دستشو روی شکم کشید بخودم لرزیدم...
چشمهام سوخت

از حس دستش روی شکم حالم بد شد ازخودم بدم اومد که
اینطور لخت تو بغلشم

روی نگاه کردن به شهاب رو نداشتم

ولی وقتی چشمم بهش افتاد قلبم لحظه ای نزدبا خشم و نفرت به
شکم خیره شده بود

همین الان زنگ بزن بگو یه هلیکوپتر برام بفرستن

باخشم فریاد زدلعنتی مگه باتو نیستم

شهاب همینطور خیره بهش حرف نمیزد

احسان دوباره به شهاب شلیک کردجیغ بلندی کشیدم و سعی
کردم از بغلش بیام بیرون با گریه گفتم شهاب

شهاب بدون توجه به تیری که دوباره به کتف چپش خورد
غریدفکر کردی به همین راحتی میتونی فرارکنی خوبه خودت
پلیسی میدونی که هیچ راه فراری نداری

واسه همین میخوام این عروسکو به عنوان گروگان باخودم
ببرم

باید یه کاری میکردم میدونستم اویر زندست وچنددقیقه دیگه
بلندمیشه اون یکی از فرزندان پادشاه تاریک بود وبه این راحتی
نمیرد

باید قبل اینکه اویر بلند بشه یه کاری میکردم که حواس احسان
پرت بشه و شهاب بتونه ازفرصت استفاده کنه

دستمو گذاشتم روی دستش که روی شکم بود وزمزمه کردم
من باهات میام
سعی کردم به شهاب نگاه نکنم

احسان بلندخندیدوگفت ای جونم خانم کوچولو دوست داره بامن
باشه
سرموتکون دادم
اره

دستش رو کمی ازاد کرد و گفت باشه عزیزم میبرمت یه جایی
که فقط منو توباشیم

اسلحه رو سریع گرفت طرف شهاب وگفت فعلا جون این
کوچولو برام بالارزشه وجون تویی ارزش

خب یالا زنگ بزن.... بگو یک هلیکوپتر بفرستن

همچنان نگاهمواز شهاب میگرفتم

همینکه دستشو ازدورم کامل برداشت...

بالهامو بازکردم

احسان مات ومبهوت خیره شد بهم

ولی قبل اینکه عکس العملی نشون بده... شهاب با یک جهش

سریع به سمتش اومد ومشت محکمی زد توی صورتش

احسان ازضربه دستش پرت شد...

سرش خورد به پایه میز

وسط اتاق

قبل اینکه شهاب حرکت دیگه ای بکنه

اویر باچنگال های بلندش ظاهرشد

وپهلوی شهاب رو عمیق شکاف داد

دستمو محکم گذاشتم روی دهنم وباصورت خیس به بدن

پرخونش نگاه کردم

شهاب بدون توجه به زخمهایش بایک برگردون به صورت

اویرضربه محکمی زد

اویر دستی به صورتش کشید

خون روی لبشو پاک کرد

وگفت زیادی بهت فرصت دادم دیگه کافیه دستشو بالا کرد
تا دوباره باچنگالهای بلندش بهش صدمه بزنه

که شهاب بایک حرکت سریع دستشو گرفت و پیچ داد
وسرشو محکم به میز زد
چشمم به احسان افتاد ک اسلحشو برداشت و به طرف شهاب
هدف گرفت

خواستم شهاب رو صدا کنم
ولی صدایی از گلویم خارج نشد...

دهم مثل ماهی باز وبستع شد ولی صدایی ازش خارج نشد
به معنای واقعی لال شدم
باصدای شلیک گلوله پشت سرهم چشمهامو محکم بستم

شهاب

باصدای گلوله لحظه ای خشک شدم

...

چندبار سرشو محکم به میز زدم وقتی دیدم بدنش شل شد پرتش
کردم وسط اتاق
بدن بیجوش پخش زمین شد
به پیمان نگاهی انداختم وغریدم کدوم گوری بودی

پیمان درحالیکه باشوک داشت به احسان نگاه میکرد گفت

باورکن یک ساعت درگیر این درمخفی بودیم توچطوری به اون
سرعت بازش کردی

بعد باتعجب گفت نگو که سروان اراسته جزمافیای اصلی این
باندبوده؟

سری تکون دادم
به طرف شغال رفت و گفت اصلا باورم نمیشه فکرم به همه
همکارا کشیده شد ک ممکنه جاسوس باشن الا احسان

بعد باپا ضربه ای به شغال زد وبانفرت گفت این دیگه چه
موجودیه نکنه شغال اینه؟!
اره خودشه

پیمان دستشو گذاشت رو نبض گردنش وچاقوشو برداشت
وخواست چیزی بگه که شغال چنگالشو توی شکم پیمان فروکرد
لعنتی گفتم و
پاتندکردم

چاقوی پیمان رو ازدستش کشیدم بیرون
و توی قلب کثیفش فرو کردم
صدای صوت ماندی که ازگلوش خارج شد زیادی بلند بود

خیره به خاکسترسفیدی که ازش بجاموندشدم

پیمان همینطورکه دستش روی شکمش بود نفس راحتی کشید

وگفت یعنی اگه این جلیغه رونداده بودی الان ابکش شده بودم

این دیگه چ موجودی بود!!؟

چشم گردوندم بادیدن راتاکه مات ومبهوت خیره بهم بود اخمام
پررنگ ترشد به پیمان ودوتا ازبچه ها اشاره کردم بیرون باشن

راتا

صدای خشن وسردش باعث شد بلرزم

تاگردن تورو هم خوردنکردم یه چیزی تنت کن بیا بیرون
وبدون نگاه کردن بهم به سمت کتابخونه رفت

... سریع بخودم اومدم و اطرافمونگاه کردم

بدنم میلرزیدوحالم وحشتناک بد بود

لباسهای خودم پاره شده بود

ملافه سیاه روی تخت رو برداشتم ودورم پیچیدم
شهاب بدون توجه بمن از در بیرون رفت بغض نشسته
توگلو مو قورت دادم
و پشت سرش رفتم

داشت باهمون مرد که قیافه اشنایی داشت صحبت میکرد

چندتا ادم دیگه که لباسهای شبیه بهم مشکی تنشون بود به
حرفهای شهاب گوش میدادن ...

به محض دیدن من نگاهشونو گرفتن و به زمین خیره شدن

شهاب بدون توجه بمن روبه مردی که قیافه‌اشنایی داشت گفت
پیمان من دارم میرم... خودت میدونی که باید چیکار کنی...
لازمه بهت بگم؟؟!

همینطور که نگاهش به شهاب بود گفت خیر قربان حواسم هست
نگران نباشید
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

به کیوان خبر دادم که به زخمات برسه بیرون منتظرته
وقتی نگاهش بمن افتاد... بدون مکث سرشو پایین انداخت

احتمالا دوست نداشتن منو با این سروضع ببینن
خجالت کشیدم و ملافه رو محکمتر نگه داشتم

بغض همچنان به گلوم فشار می‌آورد
دوست داشتم شهاب بهم نگاه کنه حتی به عصبانیت و ناراحتی
ولی بی توجهیش داشت نابودم میکرد
سرشوتکون دادوگفت خوبه و با قدمهای بلند از اتاق خارج شد
با سرعت پشت سرش رفتم
بهش رسیدم و سعی کردم نزدیک بهش قدم بردارم
چیزی روی دلم سنگینی میکرد
احساس خفگی میکردم... اب دهنم وقورت دادم به دست بزرگ
مردونش نگاه کردم که تقریبا خون روش خشک شده بود

پیراهن ابی رنگش پرازخون شده بود
ازکنار هرکسی که رد میشدیم یه قربان میگفتن و کفشهاشونو
میزدن بهم
وسرهاشونو پایین مینداختن

...

شهاب درماشین روبازکرد و اشاره کرد بشینم همون موقع همون
مردی که اسمش پیمان بود باعجله خودشو به شهاب رسوند

شهاب

کیوان اصرارکرد که حتماً به بیمارستان برم تاگلوله ها رو
دربیاره
درد زیادی احساس نمی کردم جای زخمها فقط کمی میسوخت
واین برام عجیب بود نسبت به قبل تحمل دردم بالاتررفته بود
حتی خونریزی هم زیاد نداشتم
پشت فرمون نشستم وگفتم میرم خونه زنگ میزنم رضا بیاد
اون همه امکانات رو داره وچنددفعه گلوله های توی بدنمو
دراورده

کیوان عصبی گفت بابا تودیگه کی هستی
مردحسابی بدنت اشولاشه پشت فرمونم نشستی بذارحداقل
برسونمت
حوصله بحث نداشتم سری تکون دادم گفتم لازم نیست و ماشین
روروشن کردم

.....

راتا

توی ماشین اصلا باهام حرف نزد حتی نیم نگاهی بهم نداد

حتی وقتی صدای گریه مو شنید هیچ واکنشی نشون نداد

و این باعث شد بیشتر اشک بریزم

حق داشت از من متنفر باشه من باعث مرگ عزیزانش شدم من
ازش پنهونکاری کردم

هرکسی جای شهاب بود اصلا منو بخونشم نمیبرد پرتم میکرد
وسط خیابون

ماشین رو برد داخل حیاط و خاموش کرد بدون توجه بمن از
ماشین پیاده شد و به سمت ساختمون رفت

مرواریدهای اشکیمو ریختم کف ماشین و پشت سرش راه افتادم
چراغها خاموش بود و خونه تو سکوت

هوا هنوز تاریک بود

شهاب بی توجه بمن وارد اتاقش شد و درو بست
به در بسته اتاقش خیره شدم و اشکهامو پاک کردم باسری پایین
افتاده و ناراحت

...

به اتاقم رفتم

ملافه رو انداختم روی زمین و وارد حمام شدم

دوش روباز کردم

زیرش ایستادم

اشکام پشت سرهم از چشمم میچکید

چنگی به موهام زدم و گفتم شهاب دیگه بهت نگاه نمیکنه راتا

...

به دونه های درخشان مرواریدکه کف حمام پخش شده بود نگاه کردم

نمیدونم چنددقیقه توی حموم بودم و اشک ریختم ولی دیگه پاهام جونی نداشت

ازحموم اومدم بیرون یه حوله پیچیدم دورموهام ولباس پوشیدم یک تیشرت لیمویی باشلوارهمرنگش

احساس بدی داشتم نگران شهاب بودم یعنی حالش خوبه؟! دراتاق رو بازکردم وتوی راهرو سرک کشیدم

هیچ خبری نبود اروم سمت اتاقش رفتم وگوشمو چسبوندم به در صدای شهاب رو شنیدم ک گفت کارتو بکن رضامنتظر چی هستی

یکم بیحسی زدم که بخیه بزنم منتظرم اثرکنه گوربابای بیحسی هتوزنفهمیدی برای من فرقی نمیکنه زودباش تمومش کن

خداشاهده توکارتو موندم باشه ولی اگه نتونستی تحمل کنی بهم بگو

...

یه سری دارو برات اوردم که حتما باید طبق دستوری که نوشتم مصرف کنی پهلوت ۱۶ تا بخیه خوردبرات پانسمان کردم مواظب باش هرروز پانسمانشو عوض که میکنی ضد عفونیش کنی همچنین زخم های دیگتو

دیگه لازم نیست بگم خودت دیگه میدونی باید چیکارکنی

شهاب غرید اره میدونم بایدچیکارکنم ولی توهمیشه ازفکت زیاد
کارمیکشی وامشب ازاون شباست که اصلا حوصله وراجیای
توروندارم

زودتر بندوبساطو جمع کن رضا

چشم جناب سرگرد معذرت میخوام که باعث بهم ریختن
اعصابتون شدم

شهاب زمزمه کرد خوبه خودت میدونی

رضا نفس کلافه ای کشید وگفت دارم میرم هروقت حموم رفتی
باندوباز نکن بعدکه ازحموم اومدی
هنوز جملش کامل نشده بود که شهاب غرید میتونی بری رضا
سریع ازدرفاصله گرفتم ووارد اتاقم شدم

بعدچند لحظه صدای دراتاق شهاب خبرازرفتن دکتر رومیداد

انگارهنوزاتفاقاتی که افتاده رو باورنداشتم
شهاب بخاطرمن این همه زخمی شد

....

میدونستم الان زمان مناسبی برای صحبت باهاش نیست ولی
پاهام بدستورمن پیروی نمیکرد

بدون زدن در دستگیره روفشاردادم

نیمه برهنه یایک شلوارک جلوی پنجره بزرگ اتاقش ایستاده
بود و سیگار میکشید
به باندسفید رنگی که دورشونه و بازو و پهلوش پیچیده شده بود
نگاه کردم دلم بدرداومد
بغض دوباره به گلوم فشار اورد نیاز داشتم نزدیکش باشم
نزدیکش رفتم و کنارش ایستادم
نمیدونستم چی باید بگم ولی حرفا خودبخود ازدهنم بیرون اومد
وقتی بابا بهم گفت تو مامور شدی تا مثل بقیه فرشته های نگهبان
بری دنیای ادما خیلی ناراحت شدم

دوست نداشتم دنیای قشنگمو رها کنم
حتی برای چند سال و پیام دنیایی که بجز بدی هیچکس راجبش
چیزی نمیگفت
پیش پدرم رفتم التماس کردم ک منو نفرسته زمین
قبول نکرد
گفت این وظیفه ماست و همه موظف به انجامش هستیم

قانونی که حتی برای من که دخترش بودم هم انجام میشد
قانونی که مامور به محافظت از بچه ها هستیم

...

وقتی به دنیای ادما اومدم وظیفه داشتم از بچه ای که تازه
متولد شده بود محافظت کنم

من بخونه شما اومدم بدون اینکه کسی منو ببینه

وقتی اون بچه رو دیدم که چقدر معصوم و کوچیکه

وقتی محبت مادرش رو بهش دیدم که با وجود خستگی و خواب
بهش شیر میداد و ناز و نوازشش میکرد
وقتی میبوسیدش فهمیدم ادمها با اون چیزی که من فکر میکردم
خیلی فرق دارن
همه بچه ها تایک سن خاص فرشته نگهبان داشتن ولی بچه ای
توان خونه بود که سه چهار سال بیشتر نداشت
و هیچ فرشته ای مراقبش نبود
تعجب کردم فوراً پیش پدرم برگشتم و اونو در جریان گذاشتم
پدر گفت از ما خواسته نشده که مواظبش باشیم در تقدیرش اینه
که باید تنها باشه

اون لحظه بغض کردم و برگشتم بخودم گفتم دور دور حواسم
بهش هست و مواظبشم ولی اشتباه میکردم
اون بچه اصلاً نیاز به مراقبت نداشت

اون بچه چهار ساله حتی مواظب برادر کوچکترشم بود

همیشه یک دیوار نامرئی دورش بود و مانع نزدیک شدنم بهش
میشد
بیشتر شبها دوست داشتم توی خواب تماشااش کنم و درخواست
کنم رویای زیبا داشته باشه

باخودم میگفتم شاید توی خواب لبخندی بزنه ولی اون
دیوار مانع میشد

ومن حق ورود به حریم شخصیشو نداشتم

بعضی وقتا احساس میکردم منومیبینه طوری بهم خیره
میشدوپلک نمیزدکه از شوک و ترس نمیتونستم تکون بخورم

بازم باخودم میگفتم امکان نداره منو ببینه

تااینکه ی شب یه جمله بهم گفت

اون بهم گفت بالهات خیلی قشنگه حواست باشه بعضی وقتاکه
به شاخو برگ درختها میخوره زخمی نشه

نمیدونستم اون لحظه چیکار کنم ولی از شوک حرفی ک بهم زد
نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم

اون حتی حواسش بمنم بود
همون لحظه قلبم لرزید هیچکس تااون موقع بهم نگفته
بودمراقب خودم باشم

اشکمو بادست پاک کردم وگفتم وقتی به پدرم گفتم تومنودیدی

خیلی عصبی وناراحت شدوگفت این اتفاق دیگه نباید بیفته

وروی من وردی خوند که دیگه منو نتونی ببینی وچقدرناراحت
بودم که چرابه پدرم گفتم

دوباره اشکموپاک کردم و گفتم اره من فرشته نگهبانی بودم که
باوجود اینکه وظیفم روی زمین تموم شده بود ولی نمیتونستم
ازاین خونه دل بکنم
ازاین خونه با ادمهای داخلش

دیگه نگفتم که
وقتی پدرم فهمید منو تنبیه کرد نیروهام وگردد جادوییمو ازم
گرفت

بالهاموقفل کرد وبه مدت بیست سال منو زندانی کرد

واتفاقاتی که بعدازاون بخاطرمن افتاد

شهاب همچنان ساکت بود ودست به سینه تکیه به دیوار به
بیرون نگاه میکرد
بعدازچندلحظه بدون توجه بمن روی تختش درازکشید وسردگفت
میخوام استراحت کنم برو بیرون

لبام لرزیدودلم اتیش گرفت باقدم های اهسته به سمتش رفتم
وزمزمه کردم شهاب من

یهو ازروی تخت بلندشد و یقه لباسموگرفت کشید طرف خودش
توی صورتم غرید توچی هان توچی برای من ادای دخترای کم
سن و مظلوم رو درنیار

حالام گم شو برو بیرون جلوی من اشک تمساح نریز

وقتی هولم دادنتونستم تعادل حفظ کنم و سرم محکم خورد به
زمین درددیدی توی سرم پیچید

که البته درمقابل دردqlبم هیچ بود درحالیکه لرزتموم وجودمو
گرفته بود سعی کردم بلند بشم وزودتراز اتاق برم بیرون

شهاب
دستم مشت شدصدای برخورد سرش بازمین رو شنیدم

جلوی خودمو گرفتم تابه سمتش نرم

روی تخت درازکشیدم و چشمهامو بستم

و سعی کردم به عطرش که توهوا پخش شده توجهی نکنم
بعدچندلحظه صدای دراتاق خبراز رفتنش میداد

ذهنم رفت روی حرفاش فرشته نگهبان؟؟!!

گفت وقتی چهار سالم بوده دیدمش

برای همین احساس میکردم قیافش اشناست!؟

دیگه برام اهمیتی نداشت

باید چند روز ازاینجا دور بشم احتیاج به تنهایی داشتم

همش صحنه بدن نیمه برهنش که چقدر راحت جلوی اون مردک
ایستاده بود جلوی چشمم میومد

وقتی دست احسان روی شکمش بود و بهش چسبیده بود

چقدر راحت گول ظاهر بچگانه و چشمهای مظلومش رو خوردم

نفسم فوت کردم بیرون باینکه قاتل باباوشه نامو کشته بودم ولی
نمیدونم چرا اروم نبودم

.....

صبح با سر صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم

بادیدن شماره پیمان اخمی کردم ای کون سبز رو زدم و گذاشتم
کنار گوشم
غریدم بگو پیمان

سلام سرگرد عزیز خوبی خوشی

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم

جان شهاب تقصیر این کیوان گور بگور شد دست من گفتم الان
وقت مهمونی نیست اونم کله سحر ولی پاشو تویه کفش کرده که
الا بلا دلش برا شهاب شور میزنه و میخواد بیاد صبحونه مامان
پری بخوره

شماکه دارید میاین چرا پس بمن زنگ زدین و بدون اینکه
منتظر جوابی از شون باشم قطع کردم

به ساعت نگاه کردم فقط سه ساعت خوابیده بودم

حولمو برداشتم و رفتم توحموم

راتا

باسرصدای بلندی از خواب بیدار شدم

متعجب به سقف سفید بالای سرم خیره شدم

وروی صداها تمرکز کردم ولی بجز اصوات بلند و صدای خنده
های مردونه چیزی نفهمیدم

از روی تخت بلند شدم سرم گیج رفت و درد بدی توی سرم پیچید
دستمو گرفتم به دیوار و لحظه ای روی تخت نشستم دیشب مثل
فیلم از جلو چشمم عبور کرد
بایادآوری حرفهای شهاب دوباره چشمهام سوخت

با خوردن چند ضربه به درنگاهمو چرخوندم

مامان جون بالبخندا و مدتواتاق
بدون مکث به سمتش رفتم

وقتی دستهاشو برام باز کردم باهق هق بغلش کردم

بغلش بوی مادرمو میداد

اروم پشتمو نوازش کرد وگفت اروم باش عزیزم خداروشکر که
اتفاقی برات نیفتاد نمیدونی که چقدر نگرانم بودم

سرموتکون دادم و ازش جداشدم

لبخندمهربونی زد وخواست چیزی بگه که صدای بلندی ازطبقه
پایین شنیده شدمثل صدای شکستن

مامان پری بالاخم گفت بهتره برم تااین دوتا اشپزخونمو
نابودنکردن...

توعم دستورتو بشور بیابتهت صبحونه بدم شدی پوست
استخون

وباسرعت که ازسنش بعید بود ازاتاق رفت بیرون

بعدازشونه زدن به موهام به پایین رفتم صدای بلندناله ای شنیدم
وارد اشپزخونه که شدم بادیدن صحنه روبروم مات موندم مامان
جون گوشهای دوتا

مرد بزرگ کاملاً شبیه بهم روگرفته بود وفشارمیدادکه چرا
قوری یادگارمادرخدا بیامرزش رو شکستن

وقتی چشمشون بمن افتاد شروع کردن به سرفه و سعی کردن
گوشه‌اشونو از دست مامان پری ازادکنن
خندم گرفته بود

صورتشون سرخ شد و نگاهشون رو از من گرفتن

فکر کنم خجالت کشیدن ماما جون وقتی منو دید گوشه‌هاشونو
رها کرد و گفت فکر نکنین ازتون گزاشتم امروز تنبیه میشید

هر دو با هم گفتن ممنون ماما پری

دستمو جلو دهنم گرفتم تا خندمو پنهون کنم ولی نتونستم وازته
دل خندیدم

صورت‌های شرمندشون اصلا به سن و هیكلشون نمیخورد

کم کم خندم کم شد به صورت‌های خندونشون نگاه کردم

و باخودم گفتم خودشونن پیمان و کیوان دوقلوهای شیطونی که
خونشون دقیقا همین کنار بود پدرشون معتاد بود و
بامادر بزرگشون زندگی میکردن
وقتی پدرشون بر اثر مصرف زیاد مواد مرد اقا جهان
سرپرستیشونو به عهده گرفت

ولی مادر بزرگ بچه‌ها دوست داشت تازندست نوه هاش پیش
خودش باشن

دوست داشتم بغلشون کنم دلم براشون تنگ شده بود

من خیلی وقتها از دست کارهای این دوتا که گاهی شهنام
باهاشون دست به یکی میشد ساعتها میخندیدم

با صداشون بخودم اومدم يه قدم بهم نزديك شدن
و خودشونو معرفي كردن

كيوان همينطور كه خيره بهم بود روي صندلي نشست و گفت
چقدر خوب فارسي حرف ميزني؟

ابروهام از تعجب پريد بالا و گفتم چطور؟

اخي بهت نمياد فارسي زبان باشي نه پيمان؟

پيمان نگاه دقيقي بهم كرد و گفت اره موافقم

نگاهي بهشون انداختم و گفتم بله من همه زبانهاي دنيا روميدونم
ابروهاشون پريد بالا و باهم گفتن شوخي ميكني؟!!

تازه فهميدم چي گفتم

اب دهنمو قورت دادم و بدون توجه بهشون از روي صندلي
بلند شدم
گفتم من پنيرو بيارم

ولي نميدونم چي شد كه تعادلمو از دست دادم و پرت شدم
جلوجيغ كوتاهي كشيدم و چشمهامو بستم

و دستمو حاييل صورتم كردم

ولی دستهای بزرگی که حلقه شد زیرشکم باعث شدنفس
توسینم حبس بشه

شهاب

موهامو و بادستم کمی به سمت بالا هدایت کردم و بعداز پوشیدن
لباس از پله ها پایین رفتم

صدای حرف از اشپزخونه میومد

چقدر خوب فارسی حرف میزنی؟!
چطور؟!

اخره بهت نمیدافارسی زبان باشی نه پیمان؟
اره موافقم

بله من همه زبانهای دنیارو میدونم
به صورتهای شوکه ومات کیوان و پیمان نگاهی انداختم و اخم
کردم

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که راتا باعجله از روی صندلی
بلندشدو پاهاش پیچ خورد

قبل اینکه پخش زمین بشه گرفتمش
وهمزمان بوی گل پیچید توی ریه هام
و بدنم سریع بهش واکنش نشون داد

باعصبانیت توگوشش گفتم بااین سنی که توداری هنوز نمیتونی
درست راه بری؟

مردمک چشمش لرزید واحساس کردم هزارتکه شد

وقتی صاف ایستاد دستمو برداشتم و بدون توجه بهش روی
صندلی کنار پیمان نشستم

راتا

شهاب به مامان جون گفت که یه مدت ماموریت داره شمال
ولی من خوب میدونستم که چرا میره اون دوست نداشت منو
ببینه وازم متنفرشده بود

ومن بهش حق میدادم

....

هرشب موقع خواب گریه میکردم

انقدر مرواریدها زیادشده بود که ازمامان جون یک صندوق
گرفتم و همشون رو ریختم داخل صندوق و داخل کمد گذاشتم
ونمیدونستم باهاشون چیکار کنم

الان تقریباً پنج روز بود که شهاب رفته بود ومن داشتم دیوونه
میشدم

هرروز به مامان جون زنگ میزد و باهاش حرف میزد و اصلا
اسمی از من نمیبرد

تواین پنج روز اصلا به نور نرفته بودم

و هیچ خبری از پرهام و ساتی نداشتم چیکار باید میکردم چطور
باید شهاب رو به سرزمین اجنه میبردم

انگشتر رو چجوری بهش میدادم !!؟

حال روز ساتی چطور بود تقریباً دو روز میشد که از شون بیخبرم
امشب باید اخر شب برم ببینمشون

همون لحظه صدای زنگ تلفن رو از حال شنیدم منتظر شدم مامان
جون گوشی رو برداره
ولی صدا قطع نشد

دستکشها رو درآوردم و سبد میوه رو گذاشتم تو یخچال به حال
رفتم مامان کجا بود؟؟!

همینکه خواستم جواب بدم قطع شد

هنوز دو قدم نرفته بودم که دوباره شروع کرد به زنگ زدن
گوشی رو برداشتم و گفتم
بله

صدای که ازاون سمت خط شنیدم باعث شد ضربان قلبم تندبشه
وبغض کنم
کدوم گوری هستی که تلفنو جواب نمیدی

اب دهنمو قورت دادم وباصدای لرزونی گفتم من آممم همینجا
بودم
نفس عصبی کشید وگفت مامان کجاست

فکر کنم اتاقش باشه

باشه شب زنگ میزنم

وقطع کرد

ناراحت گوشی رو گذاشتم

زمزمه کردم توهر طوربامن باشی من دوستت دارم

ساعت حدود شیش پیمان وکیوان اومدن خونه تقریبا هرروز
میومدن ولی امروز اصرارداشتن که من ومامان پری رو ببرن
بیرون

مامان پری مخالفت کرد که نمیتونه وحوصله نداره

ولی عوضش منو بزور باهاشون فرستاد

توی ماشین کیوان اهنگ شادی گذاشته بود

وپیمان باهانش میرقصید وقتی شونه هاشو میلرزوند نمیتونستم
جلو خودمو بگیرم و غش غش میخندیدم ...

الو سلام برسرگرد خوشتیپ حالت چطوره برادرمن
چرا اتفاقا همین الان اونجا بودیم

کمی سکوت کردو گفت حالا که تو تنها به بهونه ماموریت رفتی
عشق و حال و منو باخودت نبردی

مام اینجا کم خوش نیستیم داداش من

عکسی که برات فرستادم رو ببین

چند لحظه سکوت کردو بعد گفت وای خدا قلبم چرا دادمیزی
کیوان صداری کم کرد

پرسید چی شده
پیمان اشاره کرد که چیزی نیست
یعنی داشت باشهاب حرف میزد استرس گرفتم و ضربان قلبم تند
شد

ای بابا مگه چیه خود مامان پری گفت بیاد

دوباره سکوت

خب دختر بیچاره چند روزه تو اون خونه پوسیدچی شده حالا
مکثی کرد و گفت الانکه همیشه برگردیم نزدیک رستورانیم

ای بابا چه غلطی کردم بهت زنگ زدم آخرش آگه سکتتم ندادی

از دست دادای تو جوون مرگ میشم

باشه بابا شام خوردیم میرسونیمش

چشم برادر من مثلاً پلیسما

اکی خدافظ

برگشت سمت من وگفت بین تو و شهاب چیزیه؟
از این سوال یهویش مات موندم

شهاب

چنگی به موهام زدم اینجا اومدم که کمی اروم بشم و حسم بهش
از بین بره ولی نه تنها از بین نرفت بلکه هرشب خوابشو میبینم
و توی خوابم باهاش سکس میکنم

اونقدر مست و خمار از خواب بیدار میشم که التم تاچند ساعت
سفت و دردناکه و بیشتر عصبی میشم

حتی دیروز چندتا دختر آوردم که شاید بدنم اروم بگیره ولی بدنم
اصلاً تمایلی به نزدیکی باهاشون رو نداشت حتی وقتی
ارضاشدم حالم بدتر شد

دوباره به عکسی که پیمان فرستاده بود نگاه کردم به چشمهای
طلایی و براقش به چالهای کوچیک بالای گوشش به لبهای
کوچیک و برجستش هوس بوسیدن لبهاش رو کردم نیاز داشتم

همین الان داخلش باشم و گرمای بدنش رو حس کنم

بافکر یهش بدنم به خارش افتادو التم سفت شد

نه دیگه بسه باید برگردم خونه

.....

ماشین رو پارک کردم

چراغها خاموش بود متعجب به ساعت نگاهی انداختم تازه یازده شب بود

به طرف اتاق مامان رفتم روی تخت اروم خوابیده بود

بدون هیچ صدایی ازاتاق بیرون اومدم وازپله ها بالا رفتم

ناخودآگاه به سمت اتاق راتا کشیده شدم وقتی درو بازکردم

درکمال تعجب تختش خالی بود

اخم کردم وبه سمت سرویسهای اتاقش رفتم

وقتی دیدم اینجا نیست اتاقهای دیگه رو گشتم نبود چنگی به

موهام زدم و بدون تامل شماره کیوان رو گرفتم

الو شهاب

کیوان راتا رو مگه نرسوندید خونه

چرا یه ساعتی میشه رسوندیمش چطوره مگه

نفسی عمیقی کشیدم و گفتم هیچی خدافظ

به سمت اتاقم رفتم وباخشونت شروع کردم به بازکردن دکمه
هام میدونستم اینبار باهاش چیکارکنم

همینکه پیراهنمو انداختم توسبد لباس ها خشک شدم

فضا پرازبوی گل بودبویی ک باعث شدالتم تکونی بخوره

بادیدن جسم مچاله ی کوچیکی روی تخت گوشه لبم به سمت
بالارفت

بهش نزدیک شدم روی ملافه طوسی تخت مروایدهای
سفیدکوچک برق میزد

نمیدونم چرا این حالتش که روی تخت من خوابیده بود برام
انقدر خوشاینداومد

امشب میخواستم چشممو روی همه چی ببندم واحساسش کنم

واقعا نیازداشتم که درونش باشم

کنارش درازکشیدم وبانگشت موهای طلایشو که روی
صورتش ریخته بود کناردام

پلک چشمش لرزید ولی بیدار نشد

صورتشو لمس کردم پوستش نرم ولطیف بود

صورتمو نزدیکش بردم و بو کشیدم

بوی تنش مستم میکرد

چشمهاشو اروم باز کرد و مات و مبهوت بهم خیره شد

چشمهای خوشرنگ توی نور ماه میدرخشید

باصدای خمار و پربغض لب زد شهاب

بدون گفتن کلمه ای سرمونزدیکتر کردم و لبهاشو بوسیدم
طعم لبهاش هیچ تغییری نکرده بود و برام مثل عسل شیرین بود

زبونم رو واردش کردم و همینطور که ازش کام میگرفتم اوادم
روش

دکمه های پیراهنشو باز کردم و به تن سفیدش نگاه کردم

نوک سینه های صورتیش از زیر سوتین سفید توریش بخوبی
دیده میشد

بدون عمل بایک دست پارش کردم و یکی رو به دندون گرفتم

مک محکمی بهش زدم اه بلندی کشید و به موهام چنگ زد

خودمو بهش فشار دادم الت بزرگم به شلوار جینم فشار میاورد
از روش بلند شدم و کامل لباسمو دراوردم صورتش سرخ بود

وسعی میکرد نگاهش به پایین تنم نیفته

یعنی باورکنم که این حالتهاش بخاطر خجالت و شرمشه طوری
رفتار میکرد که انگار تاحالا مردلختی رو ندیده

بدون مکث شلوار و شورتشو باهم کشیدم پایین و پرت کردم
گوشه اتاق چشمم ب واژن سفیدش افتاد

دوست داشتم مزش کنم

ولی تحمل کم شده بود

روش دراز کشیدم و رون پاشو گرفتم و کمی باز کردم خودمو
وسط پاهاش تنظیم کردم

وسینه های گردو کوچیکشو توی مشتم گرفتم و فشار دادم ناله
دردناکی کرد

دستهاشو بالای سرش گرفتم

لباشو دوباره عمیق بوسیدم التمو به واژنش کشیدم خیس و داغ
بودخواستم خودمو درونش کنم ک باحرفی که گفت مکث کردم

شهاب نه خواهش میکنم نکن

متعجب بهش خیره شدم

وباصدای خش داروخشنی گفتم بهم بگو مشکل چیه عسلم

چشمهایش پراشک بود زمزمه کرد اینکار درست نیست

غریدم به درست و غلطش کار نداشته باش

گردنشو گرفتم ومماس با لباش لب زدم بدنم تورو میخواد

واینطور که میبینم توهم منو میخوای

ودوباره التمو به واژنش فشار دادم

ناله ی ضعیفی کرد وهمینطور که نفس نفس میزد زمزمه کرد
شهاب

زمزمه کردم

بهم بگو عسلم مشکل چیه؟!

توهمون حالت زمزمه کردم نمیتونم

چرا

چون ممنوعه

خودمو دوباره بهش فشار دادم وگفتم وتومیخوای این ممنوعه
بشکنه؟!

خودمو به پایین تنش مالیدم

که ناله ی بلندی کرد گفتم بهم بگوچی میخوای؟

خمار زمزمه کرد تو رو

دیگه نتونستم تحمل کنم

خودمو یک ضرب واردش کردو صدای جیغشو بالبهام خفه کردم

نفس توسینم حبس شد وچشمهام لحظه ای جایی رو ندید

لعنتی خیلی تنگ بود

عبور مایع داغی رو احساس کردم
دختر بود؟؟!!

چندبار پلک زدم تادیدم واضح شد

به اشکهای که ازچشمش جاری شد نگاه کردم

لبهامو کشیدم روی رد اشکش و بوسیدمش وزمزمه کردم چیزی
نیست الان به سایزم عادت میکنی

چند بار سرشو تکون دادگلوشو بوسیدم و اهسته خودمو عقب
کشیدم

به خون سرخ که دور التم رو گرفته بود نگاه کرد
لعنتی خیلی تحریک کننده بود

پاهاشو بیشتر باز کردم ودوباره درونش رفتم
انقدر داغ و تنگ بود که بدون اراده خرناسی از دهنم خارج
شد....

همینطور که درونش بودم واهسته تلمبه میزدم زبونمو دور
نوک سینش کشیدم اه کوتاهی کشید

بدن کوچیکش به خوبی منو پذیرفته بود

به چشمهای خوشرنگش نگاهی انداختم

چشمهای طلایش انگار هزارتاستاره داشت
نگاهشو ازم گرفت

سرمو نزدیکش بردم و لبهاشو بوسیدم زبونمو داخل دهنش
چرخوندم و زبونشو مکیدم

....

گاز محکمی از گردنش گرفتم... دردمنداخ بلندی گفت بدون توجه
بهش

مک محکمی به گردنش زدم و طعم خورش رو چشیدم
احساس کردم چیزی درونم تگون خورد
حرکاتمو کمی تند کردم حسی که باهاش داشتم تابحال تجربه
نکرده بودم

عطر بدنش تموم ریه هامو گرفته بود بدن کوچیکش منوبخوبی
پذیرفته بود

زبونمو کشیدم روی گردنش و
به صورتش نگاه کردم

صورت و چشمهایش میدرخشید

چشمهای طلایش که حالا خمار شده بود زیبابود

سینه هاشو محکم تومشتم فشار دادم و غریدم برام بیاعسلم

انگار منتظر دستور من بود که
جیغ کوتاهی کشید و زیرم لرزید

همزمان با ضربه محکمی که درونش زدم با تموم قدرت ارضا
شدم

انقدر شدت ارگاسم شدید بود که چندین بار درونش خالی شدم

نفس عمیقی کشیدم و اهسته خودمو کشیدم بیرون
ناله ی ضعیفی کرد

هنوز سفت و آماده بودم و دوست داشتم یک دور دیگه بکنمش
ولی میدونستم الان آماده نیست و درد داره

خودمو انداختم روی تخت و نفس عمیقی کشیدم بهترین حسی
بود که تا حالا داشتم بدنم بعد این همه سال کمی اروم شده بود
سرمو چرخوندم طرفش

ملافه رو پیچید دور خودش و با صورت قرمز و چشمهای
اشکیش سعی میکرد بهم نگاه نکنه

...

وقتی از روی تخت بلندشد اخمی کردم گفتم کجا
باصدای ضعیفی گفت میرم سرویس

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم

به پشت سرش نگاه میکردم احساس کردم که کمی خم شده
و نمیتونه براحتی قدم برداره

خواستم چیزی بگم که پاهاش لرزید و پخش زمین شد

به سرعت به سمتش رفتم و خواستم بلندش کنم که با چیزی که
دیدم شوکه شدم

خون مثل یک نهر از زیر پاش جاری شده بود

بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش
دور خودم چرخیدم و چنگی به موهام زدم

راتا با درد نالید و زمزمه کرد شهاب

به سمتش برگشتم و گفتم چیزی نیست الان میبرمت دکتر

به سمت کمد رفتم و اولین لباسی که دستم رسید چنگ زدم
و بسرعت پوشیدمش
پتومو برداشتم و دورش پیچیدم

توی ماشین به صورت رنگ پریدش نگاهی انداختم چیزی
نمیگفت و فقط لب پاییشو محکم گاز میگرفت بخوبی میشد
حدس زد که درد زیادی رو تحمل میکنه

چشمهایش نیمه باز بود

پامو روی گاز فشار دادم

راتا

باحس سوزش شدیدی توی دستم چشمهامو باز کردم
صدای زنانه ای شنیدم که گفت

بهتر بود قبل از این اتفاق بایک متخصص زنان مشورت میکردین
سن خاومتون کم بوده واگه از قبل بهشون آگاهی میدادیم وروش
هایی رو پیشنهاد میدادیم دچار این مشکل نمیشد

تموم بدن و عضلاتم گرفته بود وحتی نمیتوستم سرم رو
بچرخونم

تاحالا همچین اتفاقی برام نیفتاده بود

از این ناتوانی و درد دلم گرفت وچشمهام سوخت

دلم هوای مادرم رو کرد

چشمهامو باز نکردم دوست نداشتم شهاب اشکهامو ببینه
وبخاطر کاری که کردحس بدی داشته باشه

اون اتفاق بالاینکه ممنوعه بود ومطمعنا برام گرون تموم میشد

ولی بهترین اتفاق زندگیم بود

باصدای بسته شدن درناخوداگاه چشمهام باز شد

شهاب نفس عمیقی کشید وایستاده به سمتم خم شد وگفت بهتری
دردنداری؟

سرمو تکون دادم وگفتم بله خوبم ممنون میشه بریم خونع
ازاینجا خوشم نمیداد

بهم نگاهی دقیقی کرد وگفت امشب باید اینجا بمونی

لبهامو اویزون کردم وبابغض گفتم نمیخوام لطفا منو ببر خونه

چشمم به دستم افتاد وگفتم ببین مثل اون دفعه بدنم رو سوراخ
کردن وزدم زیر گریه

نمیدونم چم شد ولی همینقدر میدونستم که این گریه بخاطر
عشق یکطرفه ای بود که چندین ساله گرفتارش شدم

شهاب بالینکه تو رابطه باهام مهربون بود ولی نمیدونم
چرا محبتشو بیشتر میخواستم

روی صندلی کنار تخت نشست و خونسرد گفت این گریه برای
چیه مگه بچه شدی؟!

لجم گرفت و باخم گفتم بعله که بچم توفکردی چون سنم زیاده
پیرم
گوشه لبش به سمت بالا رفت و گفت اره مگه غیر اینه؟!

دماغمو چین انداختم و چشم غره ای بهش رفتم که گوشه ی
چشمش جمع شد

سن من برای دنیای شما زیاده برای دنیای خودم سنم خیلی کمه
من تازه به بلوغ رسیدم

وحتی توی دنیای خودم پنجاه سال دیگه به سن پیوند میرسم
اخمی کرد و گفت سن پیوند؟؟؟!

سرمو تکون دادم و گفتم بله همون ازدواج شما

اخمش غلیظتر شد ولی حرفی نزد

بهم بگو چندسالته عسلم؟!

لبهام اویزون شد الان باید چی میگفتم

همون موقع در اتاق باز شد و پرستار اومد داخل

شهاب

به لبهای اویزون کوچولوش نگاه کردم دوباره هوس کردم
ببوسمش

پس تودنیای خودش بچست و هنوز آماده برای پیوند نیست؟؟!!
گوشه ابرومو خاروندم و به چشمهای خمارش نگاه کردم احتمالا
داروها داشت اثر میکرد.....

.....

اروم درخونه رو باز کردم و گفتم میتونی ازپله ها بری بالا؟
بالپ های قرمز سرشو تکون دادوگفت بله
هنوزدو قدم نرفته بودیم که مامان متعجب جلومون ظاهرشد
نمیدونستم به مامان چی بگم
خونسرد گفتم سلام مامان

نگاهی بمن و راتا انداخت وگفت علیک سلام کجا بودین

راتا با خجالت نگاهشو گرفت
چنگی به موهام زدم و گفتم بیمارستان

مامان نگران به سمتمون اومدوگفت بیمارستان چراچی شده

راتا حالش خوب نبود دیشب بردمش بیمارستان

مامان نگران دست راتا رو گرفت و همینطور که صورتشو
بررسی میکرد حالت خوب نبوده چی شده مادر این چندروز
میدیدم که پژمرده ای و رنگو رو نداری نکنه غذای رستوران
بهت نساخته و مسموم شدی اره؟!!

مامان همینجور پشت سر هم ادامه دادو بردش سمت اشپزخونه
بیامادر بهت یه جوشونده بدم که حالت خوب خوب شه

نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم تادوش بگیرم
باورودبه اتاقم

تموم صحنه های دیشب از جلو چشمم رد شد بدنم تکونی خورد

نگام بخون خشک شده روی زمین بود باخودم گفتم خوب شد
مامان نیومده تو اتاقم وگرنه معلوم نبود چی میشد

هنوز اتاقم بوی گل های بهاری میداد
از دیشب بعد رابطه باراتا احساس میکردم کتفم میسوزه پیراهنمو
درآوردم و برگشتم طرف ایینه بادیدن خالکوبی بزرگ رو کتفم
حیرت زده خشک شدم

عکس یک هیولا که به زیبایی نقاشی شده بود

مطمئن بودم که تادیروز این اژدها روی کتفم نبود

دستمو کشیدم روش

فلسهای اژدها به رنگ مشکی و بنفش و سبز بود

با دندونها و نیشهای بلندوتیز

دم بلندی داشت که تهش مثل کاما تیز و خطرناک بنظر میرسید

باور نمی کردم این دیگه چه کوفتی بود

چنگی به موهام زدم به سمت حمام رفتم و بعدشستن بدنم دوباره
به کتفم نگاه کردم نه پاک نشد

نمیدونستم ولی احساس میکردم این خالکوبی ربطی به راتا
و رابطه من با اون داره

از حموم بیرون اومدم چشمم به تخت و ملافه طوسی افتاد اینو باید
چیکارش میکردم که مامان نفهمه

راتا

از حموم اومدم بیرون و موهامو دور حوله پیچوندم
خوب بود دیگه درد نداشتم

انگار مامان پری میدونست چم شده و واقعا جوشوندش و اون
معجونی که داد خیلی کار ساز بود

روی تخت نشستم و باخودم فکر کردم الان چی میشه

من نباید با شهاب وارد رابطه میشدم این ممنوع بود

ولی نمیدونم چرا ناراحت نبودم

حس خوبم بایادآوری دولاهان و نورمحوشد

اون شب که به نوررفتم
ساتی وپرهام شدیددرگیربودن

علاقصرروپادشاه تاریکی گرفته بودوپدرتوی خواب وبیخبری
به سرمیبرد

بچه های زیادی بدون نگهبان ومحافظ مونده بودن ومعلوم
نبودیک سهل انگاری ازسوی خانواده هاشون چه بلایی
سرشون میاورد

پری های زیادی برده شده بودن وبه موجودات تاریکی سرویس
میدادن

وساواش دورگه خیانتکاری که منومیخواست وبه هردری
میزدتامنوبدست بیاره

چیکاربایدمیکردم !!؟

باید هرطورشده شهاب رو میبردم سرزمین اجنه تاهمه چی تموم
بشه باید بامامان پری حرف میزد

بلندشدم جلوی آئینه ایستادم و حوله روازروی موهام برداشتم

بادست کمی مرتبشون کردم

درکشوی لباس زیرام رو بازکردم
ست یاسی رنگ رو برداشتم

حوله روانداختم روی تخت و بعد از پوشیدن لباس زیرکمد رو
بازکردم تا چیزی تنم که که در اتاق باشد باز شد

باترس و تعجب برگشتم
شهاب بالاخم نگاهی به سرتاپام کرد و در اتاق رو بست
شوکه بهش خیره شدم

با ابروهای درهم
او مد نزدیک و خیره تو چشمهام مرمک چشمش قرمز شد

اب دهنم قورت دادم

دستشو و حلقه کرد دور بدنم و منو کشید سمت خودش با احساس
سفتی پایین تنش لرزیدم

اون برای من آماده بود و این باعث شد احساس خوبی داشته
باشم

سرشو پایین آورد و بدون گفتن کلمه ای شروع کرد به بوسیدنم

وقتی به سمت گردنم رفت بانفس های تند گفتم شهاب مامان
پری

گازی ازگردنم گرفت و من بااحساس سوزش و درد چشمهامو
بستم

مک محکمی به گردنم زد وخرناس بلندی کشید

حسی که بهم دست داد قابل توصیف نبود موهاشو نوازش کردم

یهومکت کرد وانگارخشک شد بعدازلحظاتی ازگردنم جداشد

ونگاهی به گردنم کرد مردمک چشمهای قرمز به رنگ خون
دراومده بود زبونشو کشید روی گردنم

به چشمهام نگاه کردوباصدایی که انگار ازخودش نبود گفت
دراز بکش روی تخت راتا

متعجب بهش نگاه کردم وقتی دید تکنون نخوردم

دست زیر زانوم و پشتم گذاشت و مثل پر کاه بلندم کرد گذاشت
روی تخت لباسای زیر رو دراورد وهمینطور که خودش داشت
لخت میشد نگاه ازبدم برنمیداشت

احساس میکردم بدنش بزرگترشده چشمم که به پایین تنش افتاد
خشک شدم باورم نمیشد که دیشب همچین چیزی درونم بوده
باترس زمزمه کردم شهاب

انگارمتوجه ترسم شد که روم دراز کشید وتوگوشم
سردوخمارگفت

نگران نباش عسلم توخوب ازپسش براومدی
حالا پاهاتو برام بازکن

نتونستم ترسیده بودم

اروم رون پامو گرفت و پاهامو بازکرد

خودشو بین پاهام تنظیم کرد و لبهامو به دندون گرفت اخی گفتم
وطعم خون رواحساس کردم مک محکمی به لب پایینم زد و
نوک سینمو باانگشتاش فشارداد ناله ای ازگلووم خارج شد

چنگی به موهایش زدم وخودمو بهش فشاردادم
التش به واژنم کشیده شد
که خمار باندونای چفت شده گفت اره تومیخوایش
باشه عسلم من بهت میدمش

ویکضرب واردم کرد
صدای جیغم توی دهنش خفه شد

صدای هییسسس مانندی ازدهنش خارج شد
وخودشو بهم کوبید

به هق هق افتادم و سعی کردم هولش بدم ولی تکنون نخورد
سوزش و درد شدیدی دوباره توی پایین تنم احساس میکردم

مردمک چشماش قرمز شده بود

خیره به چشمهایش زمزمه کردم شهاب ارومتر دردمیکنه

بدون توجه به حرفم پشت سر هم به بدنم میکوفت

رداشک رو صورتم رو زبون زد و سینه هامو به دهن گرفت

بازوهاشو انقدر محکم گرفته بودم که ناخنم رفته بود تو گوشتش
گردنمو بوسید و دوباره گاز زد درد ولذت تو بدنم پیچید

مک محکمی که بگردنم زد همزمان شد با اااااااااه بلندمن

دم گوشم خمار زمزمه کرد چرا برام نمیای عسلم

ومن انگار معطل همین جملش بودم که با شدت ولرزش
زیادار ضا شدم

شهاب دست دورم پیچید ومنو بخودش فشار داد و همزمان بامن
با شدت زیادی درونم خالی شد

بدنای خیسمون بهم چسبیده بود نمیتونستم بخوبی نفس بکشم
انگار شهاب فهمید که به ارومی خودشو ازم بیرون کشید
ناله دردناکی کردم و پاهامو بهم فشار دادم

کنارم افتاد و خیره به سقف چنگی به موهایش زد

انگار عصبی بود

بغض کردم چرا اینجوری میکرد
یعنی من شده بودم عروسک جنسیش
چرا چرا بهش اجاره دادم دوباره بامن اینکارو بکنه

باصورت پراخمش بلند شد و شروع کرد لباسهاشو پوشیدن

ده دقیقه دیگه بیاتو حیا ط میخوام باهات حرف بزنم و بدون نگاه
کردن بهم از اتاق بیرون رفت
دلم گرفت از این رفتارش.....

هیچ نایی تو وجودم نبود استخوانهای لگنم به طرز وحشتناکی
درد میکرد و عضلاتم گرفته بود
حتی نمیتونستم تکون بخورم احتیاج به وان اب داغ داشتم ولی
نمیشد

باخودم گفتم فقط پنج دقیقه چشمهامو میبندم
ملافه رو کشیدم رو خودم و چشمهامو بستم باخودم دوباره
زمزمه کردم فقط پنج دقیقه

شهاب

به ماشین تکیه دادم وسیگاری روشن کردم کام عمیقی گرفتم
ودودشو بیرون دادم

خیره به درخت روبروم توی فکر رفتم

چرا اینطوری شدم خوردن خون؟؟! کام دیگه ای گرفتم

باورم نمیشد شده بودم مثل خوناشام های فیلم های تخیلی

احساس خفگی میکردم به طرز مسخره ای ازدیشب تاحالا لباسام
برام تنگ شده بود

احساس میکردم عرض شانه هام بیشتر شده

به بازو هام نگاه کردم که پیراهن نزدیک بود پاره بشه

به اتاقش رفتم تاراجب به خودش ازش سوال کنم و راجب این
خالکویی عجیب ازش بپرسم

ولی به محض بازکردن در و دیدنش توی اون لباس زیر توری
یاسی رنگ زبونم بندامد التم سفت شد و بدنم به خارش افتاد

فقط اون لحظه نیازداشتم درون بدنش باشم

وقتی گردنشو گاز گرفتم و خونشو خوردم باورم نشد

انگاریکی دیگه بهم دستوراین کارو داد

ولی مزه بینظیر خورش و انرژی خالصی که ازش گرفتم

منو ترغیب میکرد بیشتر بخورم

اون لحظه نفهمیدم دارم چیکار میکنم

الان که دارم فکرمیکنم باورم نمیشه که من خونشو خوردم

واز خوردن خونش لذت بردم یک لذت وصف نشدنی

ربع دقیقه گذشت خبری ازش نشد شاید رفته دوش بگیره

باصدای چرخش کلید برگشتم سمت در

مامان درحالیکه صورت وچشمایش قرمز شده بود و مشخص بود
کلی گریه کرده اومد تو

اخمی کردم و به سمتش رفتم

بهم گفت میره خونه همسایه

به محض دیدنم لبخندی زد و گفت اینجوری نگام نکن مادر
خانم محبی روضه گرفته بود بنده خدا دخترش سرطان گرفته
منم دلم طاقت نیاورد کمی خودمو سبک کردم

ان شا... که خدا شفارش بده مادر نمیدونی که زن بیچاره
چیکار میکرد

مامان همینطور که به سمت باغچش میرفت زمزمه کرد

نمیدونم منکه خوبم به این باغچه نرسیدم ولی چه زود جون
گرفت گل ها چقدر زود بزرگ شدن

احساس میکردم مامان نسبت به قبلا حالش خیلی بهتره رنگو
روش بهتر شده بود وتازگیا اصلان دیده بودم ازدرد صورتش
جمع بشه

انگار درد قلبش رو ازیاد برده بود

بهش نزدیک شدم وگفتم مامان قرصاتوسر وقت میخوری دیگه

لبخندی زد وگفت نگران قرص خوردن من نباش خودم حواسم
هست نگران خودت باش که چهل سالته ومثل جوونای بیست
ساله رفتار میکنی

نمیخوای دل این پیرزن رو خوش کنی
کی میخوای زن بگیری ؟!

متعجب بهش خیره شدم

قرص چه ربطی به زن گرفتن من داشت

دستامو فرو کردم توجیبم وگفتم یهو چی شدبفکر این موضوع
افتادی ؟!

چشمی چرخوند و گفت من همیشه بفکر پسر ام هستم

نه ازاون دو تا الدنگ که هرچی بهشون میگم فقط مثل خر
عرعر میکنن

نه ازتو که هروقت بهت میگم اخم تخم میکنی

نفسمو فوت کردم بیرون وگفتم من فعلا بهش فکر نمیکنم مامان
هروقت زمانش بشه خودم بهتون میگم

مامان سری تکون دادوهمینطور که به سمت عمارت میرفت
گفت میترسم زمانش وقتی باشه که من دیگه نباشم

پشت سرش براه افتادم وگفتم توتا وقتی من نفس میکشم باید
نفس بکشی مگه دست خودته که نباشی ننه نقلی خانوم

برگشت طرفم و اشک گوشه چشمشو پاک کرد وگفت یعنی به
ارزوم میرسم وبچه تورو میبینم

چیزی درونم تکونی خورد
غم باتموم وجود درقلبم سرازیرشد
بچه من؟!

اخم ناخواداگاه صورتمو گرفت سعی کردم ملایم باشم

مامان انگارفهمید که گفت ببخش پسرمن نمیخواستم ناراحتت کنم
بیابیریم تو تازگیا هوا سردشده میترسم سرما بخوری

سری تکون دادم مامان رفت به اتاقش تالباساشا عوض کنه

به سمت اتاق راتا رفتم

انگار وارد باغی پر از گل شدم

وقتی جسم ظریف و مچالشو روی تخت دیدم اخمم باز شد

فکر کنم بنیه اش خیلی ضعیفه که بادوبارسکس ب این حال رو
افتاده

چشمم به سینه گرد و سفیدش که از ملافه بیرون زده بود افتاد
باورم نمیشد ولی التم دوباره سفت شد

قبل از اینکه دوباره از کنترل خارج بشم اتاق رو ترک کردم

راتا

باصدای بلندی از خواب پریدم

از طبقه پایین صدای دعوا و داد و فریاد شنیده میشد

پوف باز حتما دایی شهاب اومده
خواستم بلند بشم که چشمم به بدن لختم افتاد

لحظه ای بدون حرکت بخودم خیره شدم عضلاتم هنوز گرفته بود
الان به گرد ساتی احتیاج داشتم گرد آبی ساتی تسکین دهنده
در دوجراحت بود

دوش سرسری گرفتم و لباس پوشیده ای پوشیدم

گردنم کمی کبود و خونمرده شده بود

ولی جای تعجب داشت که ردی از دندونا و گازهای شهاب نبود
انگار اصلا خونمو نخورده بود

کمی مکث کردم

یعنی خشک شدم

منی که از این چیزها وحشت داشتم و اگه میشنیدم که فردی
خون کسی رو خورده تا چه اندازه حالم بد میشد

حالا از خوردن خونم توسط شهاب خوشحال بودم و لذت میبردم

شایدچون عاشقش بودم

.....

موهامو بافتم و به پایین رفتم

صداها کمتر شده بود ولی همچنان صدای بحث شنیده میشد
روی پله دوم بودم که با شنیدن صدایی خشک شدم

الناز بچه ی شهاب رو توی شکم داره نمیدونم چرا انقدر سنگشو
به سینه میزنی پری

خودت خوب میدونی شهاب چه بلاهایی سر دخترایی که باهاشون
دوست بوده میاورده طوری حرف نزن انگار پاک و طاهره
زیر لب زمزمه کردم چ بلایی سر دخترا میاورده؟!

دایی شهاب با صدای بلندی گفت
الان کدوم گوریه چرا نمیاد پس اگه ریگی به کفشش نیست که
دوساعته زنگ زدی باید پیداش میشد

صدایی از مامان پری نمیومد نگرانش بودم نکنه حالش بدبشه

صدای پسر دیگه ای شنیدم که گفت

من خودم تویکی از پارتیا شهاب رو دیدم که باسه تادختر
میچرخید اخرم باهاشون گمو گور شد

دوستش میگفت هر شب کارش همینه دخترا رو گول میزنه میبره

دلم از رده شد با شنیدن این حرفها
ممکن نیست شهاب

با صدای فریاد مامان پری هول زده پاتند کردم
بس کنین نمیخوام چیزی بشنوم

به پله ی اخر که رسیدم بادیدن شهاب ک وارد شد ایستادم

نگاهی به سرتاپای من انداخت و ابروهاشو داد بالا

با صدای زن دایی که دوباره شروع کرد به اه و نفرین

شهاب چرخید سمت اشپزخونه خونسرد دستهاشو فرو کردتوی
جیبش و باقدم های بلند واهسته به اون سمت رفت

هنوز نمیدونستم چیکارکنم بمونم یا برم پیش مامان پری

باشنیدن صدای بی حس شهاب که صدام کرد به طرف اشپزخونه
پاتند کردم

راتا بیایک لیوان اب قند بده به مامان

بادیدن رنگو روی پریده مامان جون سریع یه شربت درست
کردم همه سکوت کرده بودن وبه من نگاه میکردن

حتما تعجب کرده بودن ک من کی هستم واینجا چیکار میکنم

بدون توجه بهشون لیوان رو بردم سمت دهنش و اروم گفتم
بخور مامان پری

لبخندی بهم زد و لیوان رو ازم گرفت وتشکر کرد

شهاب همونطور جدی نگاهی به همه کرد وگفت من ازمایش
دادم ازمایشگاه خودتون ...

نگاهی به همون پسرانداخت و ادامه داد

به الناز بگید فردا بره ازمایشگاه ازمایش بده
بعدمتوجه میشید که دخترتون چقدر پاکه!!

نگاهی تیز به داییش انداخت و گفت
دیگه لازم نبود انقدر زحمت بکشید و تا اینجا بیایین

همشون لال شده بودن و هیچی نمیگفتن

توی دلم کلی قربون صدقش رفتم احساس میکردم هیکلش
درشتر شده

چشمم به سینه پهنش افتاد چقدر توی چشم بود!!!

همینکه سرمو بالا بردم نگاه پراخمش خیره به سینه هام بود
متعجب بهش نگاه کردم و
سرمو پایین دادم تا ببینم به چی خیره شده متوجه شدم دکمه
لباسم نیست و کمی از بدنم دیده میشه

از اولم دکمه هاش شل بود

بادست گرفتم و با خجالت به بقیه نگاه کردم که متوجه نگاه خیره
همون پسر به خودم شدم
نگاه کثیفی داشت طوری که بدنم لرزید

دایی شهاب بلند شد و عصبی به زنش گفت بلند شو بریم ریحانه

....

بعد از رفتن اونها شهاب رفت اتاقش ماما پری روی صندلی
اشپزخونه همچنان نشسته بود و من مشغول گرم کردن غذای
ظهر بودم

کنارش نشستم وگفتم مامان جون چرا به شهاب نمیگین

اهی کشید وگفت خیلی سعی کردم بهش بگم ولی نتونستم

به صورت غمگینش نگاه کردم وگفتم بالاخره که باید بدونه
راستش چطوری بگم

من یک مردی رو میشناسم که چشمهایش خیلی شبیه شهاب
هستش

مامان جون متعجب زمزمه کرد وگفت چشمهایش؟!!

سرموتکون دادم وگفتم شهاب حقشه بدونه

باصدای جدی و خشن شهاب ترسیده برگشتم سمتش
حقمه چیو بدونم؟!!

مامان جون باهول بلند شد وگفت چیزی نیست پسر
بیا بشین غذارو بکشم

باخم های درهم نزدیک شد و روبرو مون ایستاد و گوشه
ابروشو خاروند وگفت مامان شما که از من چیزی رو پنهان
نمیکنین؟!!

مامان پری نگاه درمونده ای بمن کردو روی صندلی نشست
وگفت بشین پسر

بعد از دقایقی مامان شروع کرد بحرف زدن

خیلی وقت پیش که جهان زنده بود اونموقع که دانشگاه قبول
شدی میخواستیم بهت بگیم ولی من پشیمون شدم باجهان حرف
زدم
هرچی اصرارکردنداشتم بهت حرفی بزنه

باصدای لرزونش ادامه دا

د

گفتم هنوز زوده شهاب تازه دانشگاه قبول شده و جوونه واین
ضربه بدی بهش میزنه

اهی کشید وگفت چندسال بعد که مدرکتو گرفتی و جهان دوباره
بهم یادآوری کرد
بازم نداشتی و قسمش دادم که بهت چیزی نگه

قطره اشکش رو گرفت وگفت نمیتونستم بهت بگم حتی
تصوراینکه دیگه منو مادرخودت ندونی و ازپیشمون بری
برام عذاب اور بود

به شهاب نگاه کردم ازصورتش چیزی معلوم نبود همچنان
ساکت باصورت جدی وپراخم به مامان جون نگاه میکرد

مامان سرشو بالا اوردوبه شهاب نگاه کرد وگفت من
مادرواقعی تونیستم

مردمک سیاهش تکونی خورد

ادامه دامن زن دایی توهستم درحالیکه قطرات اشک ازچشمایش
میچکید زمزمه کردوقتی مادرت تورو بدنیااورد نتونست دووم
بیاره وسر زا رفت اون تو رو بمن سپرد من خودم اسمتوانتخاب
کردم

شهاب باصدای بمی گفت من اینارو میدونستم

اگه چیزدیگه ای هست میشنوم

متعجب به شهاب نگاه کردم

مامان جون هم دست کمی از من نداشت زیرلب زمزمه کرد
میدونستی؟!

شهاب سری تکون دادوگفت اره النازبهم گفت....

ازبابا پرسیدم اونم تاییدکرد

بمن نگاهی کردوگفت نمیخوای شاموبکشی؟

بلندشدم غذارو کشیدم

به سمت مامان برگشت وگفت نمیدونم چرا پیش خودت فکر
کردی اگه من بدونم ازاینجا میرم !!!

باانگشت پشت دست مامان رونوازش کرد... گفت توازهرمادری
برای من بیشتر مادری کردی وبرای من خیلی مهمی مامان
اینوکه میدونی؟!

مامان پری درحالیکه اشکاشو پاک میکرد بلند شد شهاب
انگارفهمید که صندلی رو کشید ودرعین بلندشدن گفت نبینم ننه
نقلیم چشماش اشکی باشه ودستهاشو براش باز کرد...

شهاب سرشو پایین آورد

روسر شو بوسید

نمیتونستم چشم از این صحنه بردارم و جلوی ریزش
اشکامو بگیرم

دونه های مروارید پشت سر هم کف دستم میچکید

شهاب

روی تخت دراز کشیده بودم و طبق معمول خوابم نمیبرد
فکرم کشیده شده سرگذشتم

مادر واقعی؟

عکسش تو البوم قدیمی دیده بودم
زنی زیبا با چشمهایی عجیب
چرا هیچکس از هویت مردی ک باهاش بوده نمیدونه
چرا هیچوقت راجبش حرف نزده

بابا میگفت هیچوقت دوست نداشت درموردش حرف بزنه
چرا هرشب گریه میکرده و باکسی حرف نمیزده

چرا باوجود اینکه شرایطش سخت بوده و دکتر گفته باید بچه
سقط بشه مخالفت میکنه و منو بدنیا میاره و در آخر خودش ...
نفسمو فوت میکنم بیرون

خیلی دلم میخواد بدونم اون یارو کیه؟

الان کجاست زندست یا مرده؟

بیاد حرف راتا افتادم به مامان میگفت کسی رو میشناسه ک
چشمهایش شبیه منه!!

باید در اولین فرصت ازش درمورد این موضوع بپرسم

....

خارش بدنم زیاد شده بود و التم سفت

از وقتی چشیده بودمش بدنم برایش بیقراری میکرد

من میخواستمش نیاز داشتم الان اینجا باشه و خودمو درونش
بکوبم و دوباره خونشو بچشم!!!

خونش رو بچشم ?!!!

نفسمو بیرون فرستادم و بلند شدم چنگی به مو هام زدم
چرا اینجوری شدم

از این همه احساس نیاز کلافه شده بودم...

به سمت اتاقش رفتم

پشت پنجره ایستاده بود و به اسمون خیره شده بود انگار متوجه
حضورم شد که برگشت سمت

موهای طلایش صورت ظریف و معصومشو قاب گرفته بود

به سمتش رفتم و زمزمه کردم چرا بیداری؟

چشمهای سرخش گواه اینومیدادکه گریه کرده

روبروش ایستادم لبخند غمگینی زدوگفت امشب دلم هوای
مامانمو کرده

هیچ تمایلی برای فهمیدن زندگیش نداشتم انگار بجزرابطه
هیچی برام مهم نبود

دستمو دور کمرش حلقه کردم وگفتم دوست داری دلتو ازین
حالو هوا دربیارم هووم؟!!

سرشو تکون داد

وچیزی نگفت بدن ظریف ونرمش باعث میشد بجز همین لحظه
و ثانیه به هیچ چیزوهیچ کس فکر نکنم

من میخواستمش و میدونستم این طبیعی نیست ...هیچ چیز این
رابطه

درست نیست ...ولی برام اهمیتی نداشت
به سمت تخت بردمش وخواستم لباسهاشو دربیارم که مانعم شد
ابرویی بالا انداختم ومنتظر نگاش کردم

باصورتی قرمز نگاه سریعی بهم انداخت وسربه زیر گفت شهاب
من درد دارم

اخمهام کشیده شد توهم

میخاستم بگم برام مهم نیست تو درد داری من الان نیازدارم
درونت باشم

ولی بجاش سری تکون دادم و گفتم
فکر نمیکردم فرشته ها انقدرضعیف باشن

سرشو بلند کرد وباچشمهای غمگین بهم نگاه تقریبا طولانی
کردوگفت من یک دورگم

ابروم خودبخود بالا پرید
دورگه؟!

بله مادر من یک پری بود

پری ها نسبت به فرشته ها ضعیف ترن

گوشه ابرومو خاروندم و گفتم ولی تو خوب از پیشش براومدی
اینطور نیست
درآنی صورتش سرخ شد و نگاه ازمن گرفت

لبخندی ک میومد تاروی صورتم نقش ببنده رو باانگشت شصت
واشاره گرفتم وگفتم

درمورد اون مرد بگو

چند لحظه متعجب به من نگاه کرد و بعد با لکنت گفت
اوه بله

اون خیلی شبیه چشمهای تو داره و آممم صداش

چجوری بگم صداش خیلی شبیه توعه

من دارم برمیگردم به سرزمینم اگه میخوای اونو ببینی با من بیا

ابروهام توهم رفت برگرده سرزمینش!؟

چرا دوست نداشتم از اینجا بره

نه نباید فعلا از اینجا بره
نه تا وقتی که ازش سیر نشدم

اون چیه؟!!

من نمیدونم

یک انسان اجازه داره بیاد به سرزمینتون

اب دهنش را قورت داد وگفت من یک انگشتر دارم
منتظر نگاش کردم

ادامه داد انگشتر به انگشتت باشه هیچ مانعی نیست

راتا

باچشمهایی ریزشده بهم نگاه میکرد قلبم روی هزارمیزد
منتظر بودم درمورد انگشتر ازم بپرسه ولی درعوضش چیزی
گفت که متعجبم کرد

باشه میام زمانش رو بهم بگو

خیالم راحت شد نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم وگفتم فردا
بعدازغروب خورشید

بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت

روی تخت نشستم و بادیست خودم رو باد زدم
یعنی شک کرد!؟

چشمم به فرشته کوچکی که شهاب برام گرفته بود افتاد
بالهای بزرگ سفیدش زیادی زیبا بود

.....

لب حوض نشستم عکس ماه روی سطح اب داخل حوض افتاده
بود

سرم رو بلندکردم و به اسمون نگاه کردم

دلم پرواز میخواست

بلند شدم اطراف را نگاهی انداختم وباخودم گفتم الانکه همه
خوابن بهترین فرصت برای یک پرواز درست حسابیه

پیراهنمو دراوردم وبالهامو آزاد کردم

لباسهای اینجا برای مافرشته ها مناسب نیس به عکس خودم
روی

سطح اب نگاه کردم

یادش بخیر چقدر ساتی به بالهای بزرگم حسودی میکرد
پیراهن رو دور بدنم گره زدم

خواستم بال بزنم که باشنیدن صدایی پاهام به زمین خشک شد

این صدارو میشناختم خودش بود فاکوس اینجاچیکارمیکرد

برعکس سینه هات بالهات بزرگن

برگشتم سمتش دست به سینه به درخت تکیه داده بود وبالبخند
کجی نگام میکرد

ابرو هام توهم رفت به طرز وحشتناکی از این موجود وحشت
داشتم

بالکنت گفتم اینجا چی میخوای

بابالا تنه لخت دست به سینه اومد سمتم واروم گفت اروم
کوچولو ممکنه بیدار بشن توکه نمیخوای اونا چیزی بفهمن
هووم؟

موجی از هوای تیره اطرافش بود و هرچی به من نزدیک
ترمیشد احساس خفگی بیشتری میکردم

قدمی به عقب برداشتم وزمزمه کردم بمن نزریک نشو

خنده ی ارومی کرد وگفت دست خودم نیست بوت باعث میشه
بخوام تستت کنم

ترسیده دست جلو دهنم گذاشتم و قدمی دیگه به عقب برداشتم
با صدای خفه ای گفتم خواهش میکنم جلو نیا

انگار متوجه حال بدم شد که باحالت مغروری دستهاشوبه سینه
زد وگفت باشه کاریت ندارم

نه بخاطر اینکه دلم برات سوخت
فقط بخاطر اینکه دولاهان گفت بهت نزدیک نشم

خب من الان برای چشیدنت نیومدم بعدا هم میتونم اینکارو بکنم

اخمهام کشیده شد توهم
طوری درموردم حرف میزدانگار یه غذای خوشمزم

ی خبر اوردم
اون میخوادفرداشب بیاریش سرزمین اجنه اونجامنتظرته

ازکجا بدونم توازطرف دولاهان اومدی

اخی فرشته ما نیروی حقیقت نداره

سعی کردم بغضمو پنهون کنم اب دهنموقورت دادم وباهمون
اخمهای درهم گفتم به تومربوط نیست که من نیروی حقیقت
ندارم جواب سوالمو بده

خنده ی توگلویی کرد وگفت نکنه بابات تنبیهت کرده همه
نیروهات رو ازت گرفته هووم؟چرامن هیچ نیرو وانرژی اطرافت
حس نمیکنم

چقدر پرو !!!سعی کردم مثل خودش باشم

باخم گفتم به تو چه هووم

مگه من بهت میگم چرااطرافت هوا نیست یاچرا بدنت چربو
کثیفه؟؟!

اخمهاش توهم رفت وزمزمه کرد بدن من چربو کثیفه؟!
توجوجه داری به من میگی بدنم کثیفه?!
.....

باعصبانیت به سمتم قدم برداشت ک ناخداگاه بال زدم
مکشی کرد وباچشمهای قرمزش گفت

حیف ک به دولاهان قول دادم کاریت نداشته باشم وگرنه
میدونستم باهات چیکارکنم

چرخى به چشمهام دادم وقبل اینکه چیزی بگم ناپدیدشد

نفس عمیقی کشیدم وبالهامو بازکردم الان تنها چیزی که
میتونست ارومم کنه پرواز بود

....

بالاحساس حرکت چیزی رو صورتم چشمهاموبازکردم
بادیدن چیزی که بهم خیره شده بود متعجب شدم

یه دختر زیبا بالبخندی به مراتب زیباتر بهم نگاه میکرد موهای
سیاه نسبتا بلندی داشت باچشمهایی به رنگ مشکی
لبهایی پرو دماغی سربالا مثل دماغ ساتی

وقتی نگاه بهت زده منو دید لبخندش وسیعتر شدو گفت سلام
بالاخره بیدارشدی

ابروهام بالا رفت منظورش چیه بالاخره مگه ساعت چنده

اصلا این کیه وتو اتاق من چیکار میکنه

اروم سرمو تکون دادم بلندخندید ولیم رو محکم کشید
اخی گفتم و دستم رو گذاشتم روی گونم

باصدا خندیدوگفت وای که چقدر تونازی خارجی هستی؟

همینطورک دستم رو گونم بود با دهن بسته گفتم هووم؟

خواست چیزی بگه که در اتاق بازشد

برگشت سمت در همینطور ک بلند میشد

تند تند گفت بخدا خاله پری کاریش نداشتم فقط اومدم ببینم چ
شکلیه

مامان پری اخی کردو نگاهش بمن افتاد لبخندی بهم زد ک
بالبخت جوابشو دادم و اروم گفتم سلام مامان جون صبح بخیر
قبل اینکه مامان جواب منو بده دخترجیغی کشید وبرگشت طرفم

ازصدای جیغش تکونی خوردم

دستمو گذاشتم روی قلبم
وای وای وای باورم نمیشه فارسی حرف زدی

چه صدای نازی داری

مامان پری چشم غره ای بهش رفت و گفت اروم دختر بچمو
زهرترک کردی

وهمینطور ک دست دختر رو گرفت وبه بیرون اتاق میرفت ادامه
داد

دستو روتو بشور بیا پایین مادر مهمان داریم

دختر برگشت بهم چشمکی زد

....

به لباسم نگاهی انداختم پیراهنی کوتاه کرم رنگ یقه گرد استین
سه ربع با دامن راسته سفید

به پاهای لختمنگاهی انداختم تقریبا تا بالای میچ پام پوشیده بود
پس ایرادی نداشت موهامو شونه کردم و یک طرف انداختم و
از اتاق بیرون رفتم خیلی کنجکاو بودم بدونم اون دختر زیبا کی
بود

صدای حرف از طبقه پایین شنیده میشد به در بسته اتاق شهاب
نگاه کردم یعنی رفته ادارش
شونه ای بالا انداختم و ازپله ها پایین رفتم

بوی عطر رایحه شهاب رو ازبین عطرها دیگه ای که توفضا
پخش شده بود تشخیص دادم

و خودبخود لبخند نشست رو لبهام اون دیروز منو میخواست و
من اینو خوب فهمیدم ولی دیگه نمیتونستم باشهاب بخوابم

عذاب وجدان داشت خفم میکرد

من نمیتونستم بایک انسان هرچند که عادی نباشه بخوابم

من قوانین رو شکستم و میدونم دوباره تنبیه میشم واینبار
سختتر بدنم به لرز افتاد نکنه اینبارم زندانی بشم

سرموتکون دادم وسعی کردم فعلا بهش فکر نکنم

وقتی به پایین رسیدیم باچیزی که دیدم قلبم لحظه ای نزد

شهاب روی مبل نشسته بود درحالیکه دختری تنگ تو بغلش
بهش چسبیده بود واروم حرف میزدن

دختر چیزی گفت وپرسد ا خندید

شهاب گوشه لبش بالارفت و در جواب حرف دختر سرشو تکون
داد

انگار متوجه حضورم شده که برگشت طرفم

سعی کردم عادی باشم

دختر هم برگشت طرفم صورت زیبایی داشت قیافش خیلی برام
اشنا بود مطمئن بودم قبلا دیدمش

به طرفشون رفتم شهاب جدی باچشمهای بی روح بهم نگاه
میکرد ازنگاهش کمی گیج شدم نگاهش به ساق پام
افتادواخماش بیشترکشیده شدتوهم

دختربادیدنم اخم کمرنگی کرد

بلندشد وهمزمان گفت پس فرشته ای که بخونه خاله پری اومده
تویی
لحظه ای بدنم یخ کرد
کنه مامان پری بهشون درموردم گفته

بازبونم روی لبم کشیدم سعی کردم لبخند بزنم ولی فکر کنم
زیادموفق نشدم
دستشو جلو آوردوگفت من مارالم دخترخاله شهاب
مارال؟!!

اره درسته خودش بود دختری که ازبچگی چشمهای بزرگ
وگیرایی داشت وهمیشه به شهاب چسبیده بود ومن بهش
حسودی میکردم
چون شهاب واقعا به این دختراهمیت میداد!!
باهاش دست دادم چقدردلم میخواست موقع لمس بتونم
فکروذهنشو بخونم

تموم نیروی من رو ازم گرفته بودن چون من برخلاف قوانین
رفتارکرده بودم

دستش رو گرفتم و گفتم خوشبختم من هم راتا هستم

دختر سری تکون داد و دستمو رها کرد و همزمان که دوباره
سرجاش مینشست گفت کلاس چندی

متوجه حرفش نشدم و ناخودآگاه به شهاب نگاه کردم
شهاب باهمون صورت و نگاه بهم نگاه میکرد اب دهنمو قورت
دادم و دوباره به مارال نگاه کردم قبل اینکه چیزی بگم باصدای
جیغی کنارگوشم هین کوتاهی کشیدم

دختره ریز ریز خندید و گفت ترسیدی

با دهن باز سری تکون دادم
دختر باصدای گوشخراش و بلندی زد زیر خنده و دوباره لپمو
محکمتر از قبل کشید ک درد بدی توی صورتم پیچید

طوری که چشمهام سوخت
وای که چقدر تو بامزه ای

دستمو گذاشتم روی گونم و متعجب به حرکات عجیب این
دختر نگاه کردم

شهاب باصدای جدی گفت بسه مونا

دختر سرشو تکون داد و تند تند گفت ببخشید
دستشو جلو آورد و گفت من مونا دختر خاله کوچیک شهاب

سعی کردم لبخند بزنم

دستشو گرفتم وگفتم خوشبختم من هم راتاهستم
دخترریز خندیدوگفت فکر کنم همسن باشیم من هفده سالمه
توچی

مات ومبهوت بهش خیره شدم الان باید چی میگفتم سن واقعیمو
چطور باید توضیح میدادم ک من هم تودنیای خودم الان
تقریبا همسن توهستم

نمیتوانستم دروغ بگم و راستش رو هم نمیتونستم بگم

سری تکون دادم و اهسته گفتم بله من هم همین حدود

دخترجیغ دیگه ای کشید وگفت وای همسنیم چه عالی ودوباره
بغلم کرد وگفت فکر نمیکردم انقدر خوب فارسی حرف بزنی
نکنه دورگه ای اره
نگاهم به شهاب افتاد درحالی که دستهایش رو باز کرده بود ویک
دستش پشت مارال بود بادقت بهم نگاه میکرد وهچنان اخم
داشت

باصدای ضعیفی گفتم بله من دورگم

موناازم جداشد وگفت حدس میزدم دورگه باشی اخه هیچ خارجی
انقدر روون فارسی حرف نمیزنه

بعد دستمو گرفت وگفت بیا بریم اشپزخونه خاله میخواد اش بپزه
باید کمکش کنیم بعدنگاهی به شهاب و مارال انداخت وگفت مگه
نمیخواستین برین بیرون

خاله پری یک لیست نوشته که از بیرون بخرین

شهاب بلندش دوگفت مارال من تو ماشین منتظرم و از خونه بیرون
رفت

مارال بدون توجه بمن روبه موناگفت اول میریم اداره شهاب
پیش چندتا از همکارای قدیمیم بعدم میریم خرید

مونا سری تکون دادوگفت دیرنکنین گفترای عاشق و غش غش
خندید

قلبم لرزید و چشمهام سوخت برای همین اینجوری بهم نگاه
میکرد چون عشقش اومده پیشش

شهاب

توی ماشین نشستم و شیشه رو کشیدم پایین
سیگاری روشن کردم و کام عمیقی گرفتم و دودشو فرستادم
بیرون

بیاد دیشب افتادم و دوباره خون تورگ هام جوشید دوباره کام
گرفتم و چشمهامو بستم خیلی جلوی خودمو گرفتم که گردنشو
نشدنم این دختر با برنامه اومده تو زندگی من
خب منم طبق برنامه میرم جلو!!

مارال اومدوکنارم نشست ماشین رو روشن کردم عینک افتابیم
رو به چشمهام زدم

پرهیجان گفت وای آخرین باری که باهم دوتایی رفتیم بیرون
یادته شیش سال پیش تولد خاله پری بود

رفتیم کادوخریدیم براش

شهنام زنگ زدکه بجای منم یک گوشواره بخرین

اخرم خریدی

شهنام مجبورشد خودش بیادبخره ولی چون یک قراره مهم
داشت همش غر زد سرمون

بابغض گفت شهنام حیف شد خیلی زود رفت

اخمهام کشیده شدتوهم دوست نداشتم حرف بزنه دوست نداشتم
خاطره ها رو بیادبیارم

خاطره ها برای من دفن شدن توی گذشته
وتکرارشون باعث عذابم میشد

وقتی دیدجوابشو نمیدم به طرفم برگشت وگفت شهاب ناراحتت
کردم

سری تکون دادم وگفتم خاله میگفت بازم خاستگارتو جواب
منفی دادی

نمیخوام نصیحتت کنم ولی بهتره عاقلانه تر تصمیم بگیری

ناراحت بهم نگاه کردوگفت پس بهتره این کارونکنی چون خودم
میدونم دارم چیکار میکنم

بدون توجه به حرفش گفتم
هادی گزینه خوبی برات بود وخیلی بهت علاقه داشت نمیدونم
چرا جواب منفی بهش دادی

عصبی گفت مثل اینکه مامانم خیلی خوب برات درد دل کرده

سری تکون دادم وگفتم خاله زنگ زد دل پری ازت داشت ولی
خوب کسیو انتخاب نکرده برای اینکار

چون خودمم از ازدواج فراری ام
باچشمهای قرمز نگاهی بهم کرد وگفت چرا تو که همه دخترا
برات سردست میشکنن

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

بعدازاداره خریدهای مامانو انجام دادیم وبه خونه برگشتیم

به محض باز کردن در بوی فوق العاده اشنایی تو ریه هام
پیچید بویی که برام ناب وخاص بود

به سمت اشپزخونه رفتم صدای گریه میومداخمهام کشیده
شدتوهم

هر لحظه بوشدیدتر میشد ومن گلوم خشکتر

راتا

به موناگاه کردم وگفتم باورکن چیز مهمی نیست واین اتفاق
اصلا تقصیرتو نبود من خودم بی احتیاطی کردم

دوباره با شدت بیشتری به گریه افتاد
اگه من مجبورت نکرده بودم سبزی رو خورد کنی
و حواستو پرت نمیکردم دستتو نمیبردی

وای ببین چقدر خون میادکل دستمال قرمز شده
پس چرا خاله پری نیومد الان من چیکار کنم
سری تکون دادم وگفتم زن همسایه دخترش فوت کرده خاله
رفته پیشش فکر نکنم به این زودی بیاد

یه جعبه توی اون کابینت هست فکر کنم یه چیزایی توش هست
که انگشتمو ببندم

همینطور که گریه میکرد و اب دماغشومیکشیدبالا رفت جعبه رو
اورد

قبل اینکه در جعبه روباز کنم بوی عطرشو حس کردم

صندلی روکشید و روش نشست

باصدای عصبی گفت بده بمن دستتو

بهش نگاه کردم

دستم گرفت و دستمال رو از دورانگشتم بازکرد

مونا بادیدن دستم چشمهایش گشاد شد

و دوباره شروع کرد به گریه

شهاب باصدای خشدارو بمی بدون اینکه نگاهشو از انگشتم

بگیره گفت از اشپزخونه برو بیرون مونا

بعد از رفتن مونا شهاب در حالیکه دستمو گرفته بود بدادست دیگش

جعبه رو باز کرد و یکسری وسیله از داخلش برداشت

تقریباً زخم عمیقی بود و خونش اصلاً قطع نمیشد

شهاب بمن نگاه کوتاهی کرد و گفت میخوام بخیه بزنم

باترس نگاهش کردم و گفتم منظورت اینه که میخوای

دستمو بدوزی

سرشو تکون داد و گفت دقیقاً عسل

سعی کردم دستموازدستش بکشم بیرون

باچشمهای برزخیش نگاه تیزی بهم کردولب زد بهتره اروم
بگیری عسلم چون من اصلا ادم صبوری نیستم

اب دهنموقورت دادم

ترس داشتم من ازچیزهای تیزمتنفرم بودم و تحمل دردشو
نداشتم ولی چیزی نگفتم

دستم دربرابردستش خیلی کوچیک وظریف بود

پنبه ای برداشت ومایعی بهش زدوانگشتمو تمیز کرد سوزش
ودردش باعث شد لبموگاز بگیرم

قطره اشکی ازچشمم چکید
به صورت اخموش نگاه کردم چراانقدردوستش داشتم

چراازدیدنش سیر نمیشدم

دوست داشتم ساعت ها تماشاش کنم

ته ریشش دراومده بود وصورتشو قشنگتر نشون میداد

ای کاش میتونستم صورتشو لمس کنم

دلم گرفته بود دوست داشتم پرواز کنم و اشک بریزم برای تنهایی
خودم برای عذابی که سالها کشیدم

میدونستم شهاب هیچوقت عاشقم نمیشه اون منو فقط برای
رابطه میخواست و من چقد نادون بودم که فکر کردم شاید کمی
بهم علاقمند شده

چرا امروز اخلاقش انقدر باهام بد شده

خب معلومه بخاطر دخترخالش

با صداش بخودم اومدم و نگاهمو بهش دوختم

برات بیحسی زدم و باید چند دقیقه بگذره تا کارم رو شروع کنم
دستم ذوق ذوق میکرد

و احساس میکردم کمی سرم گیج میره

دوست داشتم سرم رو بذارم روی میز و کمی چشمهامو ببندم

هرقدر سعی کردم نتونستم تحمل کنم

و همینطور که یک دستم تو دست شهاب بود سرمو گذاشتم
روی میز و چشمهامو بستم

نمیدونم توی خواب و بیداری بودم که با صدای کشیده شدن
صندلی چشمهامو باز کردم

سرمووبلند کردم

مارال درحالیکه تاپ نازک زرد رنگی تنش بود کنارشهاب روی
صندلی نشست

بادیدن انگشتم صورتش جمع شد اروم گفت ازخاله توتعجبم که
دوتا بچه رو گذاشته سر غذا ببین بادستش چیکارکرده

به دستم نگاه کردم کار شهاب تموم شده بود وداشت دور
انگشتمو تمیزمیکرد

شهاب دستکش هارو دراوردو انداخت داخل جعبه
بهتره یه شربت شیرین بخوری فکر کنم فشارت افتاده

ودرعین بلندشدن گفت مارال بیاتاقم کارت دارم

به رفتنشون نگاه کردم ودوباره چشمهام سوخت

یعنی باهاش چیکار داشت

نکنه میخواد بیوستش و بغلش کنه

با فکر بهش حالم بد شد و قلبم بدرد اومد

به باند سفید دور انگشتم نگاه کردم چطور متوجه نشدم وقتی
بخیه زد یعنی دردی نداشت

بلند شدم و با گام های اهسته به سمت اتاقم رفتم

از مونا خبری نبود قبل اینکه بیادومنو تو این وضعیت ببینه باید
به اتاقم برم حالم خوب نبود و اصلا حوصله نداشتم

وقتی پله ها رو بالا رفتم نگاهم کشیده شد سمت اتاقش ولی
باشنیدن صدای پا که از پله ها بالا میومد با سرعت داخل اتاقم
شدم و درو بستم

پشت در نشستم و سرمو گذاشتم رو زانو هام و دوباره اشک
ریختم احساس خفگی میکردم
بلند شدم و چند نفس عمیق کشیدم ولی بی فایده بود پیراهنمو
در آوردم و بالهامو آزاد کردم

چقدر احتیاج به پرواز کردن زیر نور خورشید رو داشتم تو سرزمین
ادمانیشه تو روز پرواز کرد چون دیده میشم جلوی ایینه ایستادم
و بخودم نگاه کردم

باخودم زمزمه کردم اگه بابامیتونست بالهاموهم ازم میگرفت

ولی بجز نیروی تله پورت وبالهام همه روازم گرفت

بایادآوری بابام دوباره اشک ریختم

بابا چرا هیچوقت دوسم نداشتی

چرا هیچوقت بهم محبت نکردی

تمام جای جای اتاقم دونه های مروارید بود ومن ازاین دونه ها
خسته شده بودم

باخودم زمزمه کردم
بزودی تموم میشه بابا توازون طلسم ازادمیشی ودوباره
نورمثل قبل میشه

بدنم سست وکرخت بود احتیاج به هوای ازاد داشتم به
نورخورشیدوپرواز ولی نمیتونستم

حتی نمیتونستم راه برم شاید اب حالمو بهتر میکرد

لباسهامودر اوردم وزیر دوش اب ایستادم سرم گیج میرفت
وچشمهام تارمیدید خواستم شیرو ببندم ولی....

شهاب

من امشب با راتا میرم جایی وممکنه شب نیام ازت میخوام
مواظب مامان باشی

شوکه ومتعجب بهم نگاه کردوگفت با راتا کجا میخوای بری که
شب نمیتونی بیای

اخمی کردم وگفتم به اونش کار نداشته باش

عصبی بلندشدوگفت ولی مامامشب میخواستیم بریم خونه دایی
چندباره داره زنگ میزنه

نفسموفوت کردم بیرون وگفتم امشب نمیرین ومامانم باخودتون
نمیرین به دایی زنگ بزن وبهش بگو نمیتونی بیای

چرا خاله رو نبریم؟

چون من میگم

اصلا چرا دایی ازدستت شکاره

مکشی کردوگفت بین تو و النازچیزی بوده؟

پوفی کردم وگفتم بهتره ازخودش پرسی الانم برو بیرون خیلی
داری حرف میزنی

من زیادحرف میزنم ؟!

باشنیدن صدای جیغ بلندی ساکت شد

زمزمه کرد صدای جیغ مونا بود

بلندشدم و از اتاق خارج شدم مارال هم پشت سرم میومد

مطمئن بودم صدا از اتاق راتا بود در رو باز کردم کسی داخل اتاق
نبود صدای اب از حموم میومد

باگام های بلند خودموبه حموم رسوندم

بوی بدن راتا کل حموم رو گرفته بود مونا خشک شده با صورتی
رنگ پریده به نقطه ای خیره شده بود
وقتی برگشتم بادیدن راتا که لخت کف حموم افتاده بود خشک
شدم به
خون سرخ رنگی که از زیر سرش جاری شده بود نگاه کردم

لعنتی گفتم و با سرعت به سمتش رفتم بغلش کردم زیادی ظریف
و کوچیک بود
فکر کنم بخاطر خون زیادی بود که از دست داده بود
منم از خونش خورده بودم

حسابی کم خون شده بود

روی تخت گذاشتم و ملافه رو کشیدم روش

نبضشو چک کردم کند میزد

باند دور انگشتش خیس شده بود

مارال نزدیک شد و گفت چش شده
باصدای خشکی گفتم مارال مونارو ببر بیرون

بدون معطلی شماره رضا رو گرفتم و بهش گفتم زود خودشو
برسونه
به صورت رنگ پریده و موهای خیسش نگاه کردم

بوی ناب خونش و سوسم میکرد دوباره مزش کنم

امروز خیلی جلوی خودمو گرفتم نمیدونم چرا به خونش
انقدر کشش داشتم

باید لباس تنش میکردم نمیخواستم رضا راتا رو اینطوری ببینه
به سمت کمد لباسهاش رفتم و یک بلوز استین بلند باشلوار راحتی
کشیدم بیرون

وقتی خواستم ملافه رو بکشم لباس زیر تو ذهنم اومد
به طرف کشوهای لباسش رفتم
بادیدن ست مشکی دستم ناخودآگاه به سمتش رفت

ملافه رو از روش کشیدم

بدن سفید و براقش زیادی و سوسه کننده بود

چشمم به سینه های گردش افتاد بدنم دوباره به خارش افتاد و
التم سریع واکنش نشون داد

اخم کردم وباخودم گفتم الان وقتش نیست

بعداینکه لباسهاشو تنش کردم دوباره شماره رضا رو گرفتم
شهاب بجون خودت نزدیکم بابا

بدون گفتن حرفی قطع کردم وملافه رو کشیدم روش

سعی کردم به بدنش فکر نکنم به اون واژن تنگ کوچولوش

ایستادم ونفس عمیقی کشیدم
به طرف پنجره اتاق رفتم و به بیرون خیره شدم

راتا

بااحساس تشنگی شدید چشمهاموبازکردم

به اطراف نگاه کردم تواتاق خودم بودم نیمخیزشدم سرم کمی
دردمیکرد دستی به پیشونیم کشیدم این چی بود دورسرم

بلندشدم وبه جلوی آینه رفتم

بادیدن باندسفیددورسرم متعجب شدم

انگشت دستم ذوق ذوق میکرد نگاهی بهش انداختم وبانددورشو
بازکردم

قرمز و ملتهب بنظر میرسید

به تصویرم درون آینه نگاه کردم و تمرکز کردم تموم اتفاقات به
ذهنم هجوم آورد

توحموم از حال رفتم و بعدش چیزی یادم نیست

به لباسهای تنم نگاه کردم و لبمو گاز گرفتم
یعنی کی تنم کرده؟! حسی بهم میگفت کارشهابه

احساس ضعف میکردم از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به دربسته
اتاق شهاب انداختم خونه توسکوت بود

به طبقه پایین رفتم هیچکس نبود پس کجان

و اراشپزخونه شدم و دریخچال رو باز کردم ابمیوه رو برداشتم
یک لیوان برای خودم ریختم و پشت میز نشستم

چند جرعه خوردم
به ساعت نگاه کردم ساعت پنج بود یعنی هنوز وقت داشتیم
برای رفتن

یعنی مامان پری هنوز ازخونه همسایه نیومده!!

سرم درد میکرد چشمهامو بستم و سرمو گذاشتم روی میز
نمیدونم چند دقیقه گذشت که باشنیدن صدایش
سرمو بلند کردم

اینجا چیکار میکنی فکر کنم الان باید روی تخت باشی
سرموتکون دادم و گفتم تشنم بود

اخمو وجدی بهم نگاه کردو یک پلاستیک گذاشت روی میز
اب دهنمو قورت دادم گفتم مامان پری کجاست

رفتن شیراز

ابرو هام بالا پرید

شیراز یک شهر بود

موناگفت خونشون شیرازه یعنی مامان پری رفته بود به شیراز

چرا پس مامان جون بمن نگفت میخواد بره به شیراز؟

شهاب نزدیک شد لیوان ابمیومو برداشت و همشو خورد
بابهت به این حرکتش نگاه کردم

چشمه اشو تنگ کردو گفت خاله حالش بد شده بردنش بیمارستان
مامان خواست پیش خواهرش باشه

براشون بلیط گرفتم بردمشون فرودگاه

به ساعتش نگاه کردو گفت فکر کنم الان دیگه پرواز کردن

ابروهام بالا پريد وزمزمه كردم پرواز كردن مگه بال دارن؟!!

گوشه لبش بالارفت و گوشه چشمشو خاروند و باتمسخرگفت
فكرنكنم از بالهائي ك توداري داشته باشن

متوجه كنايه ولحنش شدم سرمو انداختم پايين و به انگشت
دستم كه چهارتابخيه خورده بود نگاه كردم

هنوز ذوق ذوق ميكرد
و همينطور سرم چرا انقدر ضعيف شده بودم

بدون نيروهام هيچي نبودم

يعني انسان ها بعد از هر زخم انقدر دردميكشن!!!

كاسه اي اش ريخت و

پشت ميز نشست

از داخل پلاستيك ظرفي بيرون كشيد و جلوم گذاشت
باتعجب به ظرف و به شهاب نگاه كردم

فكر كنم خيلي خون ازت رفته اين جيگرا خوبه تا دونه ي اخر
رو ميخوري

با دهن باز بهش خیره شدم

اشاره کرد که شروع کنم

سرمو تکون دادم و گفتم جیگر چیه من دوست ندارم

ابرویی بالا انداخت و گفت مهم نیست چیه مهم اینه که تو الان
همشو میخوری

کمی بهش خیره شدم از نگاهش ترسیدم عاقبت باکراه لقمه ای
تو دهنم گذاشتم
عجیب بود ولی خیلی خوشمزه بود
تازه فهمیدم چقدر گرسنم

تند تند شروع کردم بخوردن
وقتی بهش نگاه کردم
احساس کردم چشمهایش دیگه سرد نیست کمی گرمتر شده

شهاب

از امروز که بدن لختشودیده بودم به طرز وحشتناکی تشنه بودم

دوست داشتم همینجا روی همین میز ترتیبشو بدم

هنوز همون لباس هایی ک خودم تنش کرده بودم رو داشت
کاسه خالی اش رو کنار هول دادم و دست به سینه بهش خیره
شدم

همیشه بااشتها غذا میخورد و این باعث تعجبم میشد

برعکس جثه ریزش خیلی خوش خوراک بود

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و همینطور که صاف مینشست
بادستمال دهنشو پاک کرد

به لبهای خوشفرم صورتیش نگاه کردم

انگار متوجه نگاهم شده که صورتش قرمز شد از این تغییر رنگش
خوشم میومد

گوشه لبم کج شد

وقتی نگاهش به لبهام افتاد ابرو هام بالا پرید

خب مثل اینکه اونم راغب بود بوسیده بشه

سریع بلندشدو ظرفهارو جمع کرد

از روی صندلی بلندشدم وبه طرفش رفتم خودشو خم کرده بود

وداشت ظرفهارو داخل ماشین میچید

دستمو حلقه کردم دور کمرش واز پشت بخودم چسبوندمش

به محض تماس دوبدن ،بدنم سریع واکنش نشون داد

هین کوتاهی کشیدواسم موز مزه وار صدا کرد

برش گردوندم و سرمو خم کردم باتماس لبهام به لبهاش موجی
از حسهای ناب بدرونم سرازیر شد

لبهای شیرینشو چشیدم ومکیدم ناله ی کوتاهی از گلوش خارج
شد

جوونی گفتم وهمینطور که داخل دهنش بودم شروع کردم به
باز کردن دکمه هاش

ست لباس زیر مشکی با پوست سفیدش تضاد جالبی داشت

به محض درآوردن لباسهای زیرش باصدای خفه نامموصدا کرد

بی توجه بهش خمش کردم روی میز طوری که باسن گرد
سفیدش توی دیدم بود

زیپ شلوارموبازکردم

والت دردناکموکشیدم بیرون

سایزالم بزرگتروحجیمترشده بود

خم شدم روش وشونه ها وگردنشوبوسیدم دستهاموقاب سینه
هاش کردم وفشارنه چندان محکمی بهش دادم

باصدانفس های تندوپشت سرهم میکشید

رون پاشوبالا بردم والتم روی سوراخ واژنش تنظیم کردم

خیس وداغ بود واین باعث شدخرناسی ازدهنم خارج بشه

لپ های باسنشو کشیدم ویکضرب واردش کردم

صدای جیغ راتا توی صدای غرش بلندمن گم شد

لعنتی خیلی داغ و تنگ بود

انقدر تنگ بود که به التم فشار می‌آورد

نمیدونم چرا سکس با این دختر اینقدر عالی بود

طوری که حتی درونش حرکت نمی‌کردم ارضا میشدم

بانفسه‌ای بریده نالیدشهاب خواهش میکنم تکون نخور
دردمیکنه ااااا

سرمو پایین بردم و پشت گردنشوبوسیدم و شروع به حرکت خودم
درونش کردم
صدای اه و ناله راتا برام خوشایند بود

رون پاشوبالاتر بردم تا عمیقتر داخلش باشم

به محض اینکه تاته درونش رفتم جیغ خفه ای کشید

ازش کشیدم بیرون و برش گردوندم

صورت و چشمهای قرمز بود خم شدم و لبهاشو به دندون گرفتم
طعم خونشو دوباره چشیدم

مک محکمی زدم

طعمش مثل زندگی بود

انگار برام کافی نبود همینطورکه درونش حرکت میکردم به
سمت گردنش رفتم و گاز محکمی گرفتم

ناله ای کرد و به موهام چنگ زد من متفربوادم در عین رابطه
دختری بهم دست بزنه ولی نمیدونم چرا اجازه میدادم راتا
اینکاروبکنه

چندمک به گردنش زدم وبازبون روش کشیدم

نزدیک بودم بیام سینه راتارو تومشتم گرفتم و غریدم چرا نمیایی
پس هووم و عمیقتر درونش کوبیدم

جیغ بلندی کشیدو زیرم لرزید

همزمان با غرش بلندی خودمو درونش خالی کردم

نفسموفرستادم بیرون وازش کشیدم بیرون

بادستمال کاغذی خودموتمیز کردم وزیپموکشیدم بالا

بهش نگاهی انداختم درحالیکه داشت لباسهاشو میپوشیدپاهش
میلرزید

دوست داشتم یک دوردیگه بکنمش

..

پوزخندی تودلم بهش زدم باوراینکه یک فرشته به این راحتی
خودشو در اختیارم قرار داده برام خوشایندبود

بدون توجه بهش به سمت اتاقم رفتم

راتا

به رفتنش نگاه کردم وبغضموقورت دادم

ازخودم عصبی بودم که چرا دربرابرش انقدر سست بودم
فقط کافی بود لمسم کنه

بدنم ازمن پیروی نمیکرد وسریع به لمسش واکنش نشون میداد

یک چیزی روبخوبی فهمیده بودم که اصلا براش مهم نیستم
واون منو به چشم یک زن بد میدید

اون نمیدونه که من با خوابیدن باهاش دارم با زندگیم چیکار
کردم

قطره اشکمو سریع پاک کردم

راتا اون شهابه پسر سرد ویخی ازش انتظار دیگه ای داشتی!!
چیزی درونم میگفت اره

لباسمو مرتب کردم وبه سمت اتاقم رفتم

باید برای رفتن آماده میشدم

.....

به انگشتی که بهش دادم نگاهی انداخت و باتمسخر گفت بهم
بگو عسلم چطوری قراره این انگشتر منو بیره

قلبم تند میزد و احساس بدی داشتم

اب دهنم و قورت دادم و با صدای خفه ای گفتم فقط کافیه دستهای
منو بگیر و چشمهاتو ببندی

ابروی بالا انداخت و چیزی نگفت

به اسمون نگاه کردم ماه میدرخشید به سمت پورتال ته باغ رفتم

برگها رو کنار زدم و پورتال رو بهش نشون دادم با خمهای
درهم به ورودی سیاه پورتال نگاهی انداخت و گفت

تویک راه مخفی اینجا درست کردی
سری تکنون دادم و گفتم برای اینکه از اینجا برم دنیای خودم به
این راه احتیاج داشتم
بالخم بهم نگاه کرد و چیزی نگفت

دستمو طرفش گرفتم با مکت دستمو گرفت زمزمه کردم سرزمین
اجنه و وارد پورتال شدیم

باخوردن بادی به صورتم به اطراف نگاه کردم
از این سرزمین متنفر بودم

موجودات اینجایی رحم و کثیف بودن

باصدای شهاب بهش نگاه کردم بانگاهی ریزوچشمهای تنگ به
اطراف نگاه میکرد

امیدوارم بدونی منو کجاوردی

دوباره ضربان قلبم بالا رفت

اگه بفهمه ایناهمش یه نقشست و من از اول بخاطر آوردنش به
اینجابهش نزدیک شدم

باهام چیکار میکرد

مطمعنادیگه تو روم نگاهم نمیکرد

به اسمون نگاه کردم دنبال نشونی از دولاهان بودم بادیدن پرنده
سیاهی که بالای سرمون پرواز میکرد خیالم کمی راحت شد

به کوههای اونور اشاره کردم و گفتم فکر کنم باید بریم اون سمت
چیزی نگفت و باهام هم قدم شد

برام عجیب بود که ساکت و چیزی نمیگه

به طرز وحشتناکی حالم بد بود هر لحظه فکر میکردم یک اتفاق
بدی میخواد بیفته

همینکه به اون نقطه رسیدیم احساس کردم زمین زیر پام داره
میلرزه جیغ بلندی کشیدم و قبل اینکه بالهامو باز کنم چیزی
باسرعت منو گرفت

شهاب

سعی کردم خونسرد باشم و عکس العملی نشون ندم که راتا شک
کنه

درسته من میدونستم اون طبق نقشه یکی، منو آورده اینجا ولی
نمیدونستم اون کیه و هدفش از اینکار چیه

فقط یک اسم میدونستم دولاهان

توی ذهنم انگار میدونستم اون فرد کیه ولی دوست نداشتم باور
کنم

به کوه ها اشاره کرد و گفت به اون سمت بریم و هر لحظه به پرنده
سیاهی که بالای سرمون پرواز میکرد نگاه میکرد

پوزخندی توی دلم زدم این دختر کاراش زیادی تابلو بود

همینکه به اونجا رسیدیم زمین زیر پامون لرزید

خواستم بپریم و راتا رو بگیرم ولی یکی درست مثل شبیح اونو
گرفت و غیب شد

لعنتی گفتم و با سرعت به سمتی که فکر میکردم اونو برده رفتم
از دور سایه ای میدیم سعی کردم سرعتمو بیشتر کنم

احساس میکردم هر لحظه سرعتم بیشتر میشد

تقریباً بهش نزدیک شدم

بایک جهش بزرگ خودمو بهش رساندم و بامشت زدم توی
کمرش

سایه برگشت بادیانش تعجب کردم

چشمهایش بدون مردمک بود

سعی کرد دوباره فرار کنه

ولی محکم زدم تو صورتش راتا تو بغلش درست مثل یک بچه
بود

ناخوداگاه اخمام کشیده شد توهم دوست نداشتم لمسش کنه

عصبی لگدی به کمرش زدم بدنش تا شد

ولی راتا رو رها نکرد

دوباره باپا به کتفش زدم

انگار نمیخواست بامن بجنگه

هدفش فقط بردن این دختر بود!!!

موهای سیاه وزخیمشو گرفتم و محکم کشیدم

صدای جیغ گوشخراشش روی تارهای صوتیم خط انداخت

دوباره بامشت به دهن زشت و دندونهای زردش کوبیدم

خون سیاه باشدت ازدهنش بیرون ریخت همینکه دستهایش شل شد

راتا رو از دستش کشیدم بیرون و گردنشو تومشت گرفتم و محکم فشار دادم

با صدای خفه ای لب زد ارباب

ابرو هام پرید بالا و به صورت کریحش نگاه کردم ترس و وحشت رو تو چشمهایش میدیدم

وقتی بدنش زیر دستم شل شد انداختمش روی زمین

به راتا که تو بغلم از حال رفته بود نگاه کردم

پوفی کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم

بجز همون کوه ها همش بیابون بود
همینطور که راتا بغلم بود به همون سمت رفتم

روی زمین گذاشتمش و صداش کردم
چشمهای طلایش اروم باز شد
وقتی نگاهش بمن افتاد لحظه ای باتعجب نگام کرد

ولی کمی بعدانگار چیزی یادش بیاد سریع نشست نگاهی به
اطراف کرد و گفت چی شد

سری تگون دادم و ایستادم دستهامو فرو کردم توی جیب شلوارم
و گفتم کشتمش

ناباورنگام کرد و گفت کشتیش!؟

ابرو هام گره خورد و قبل اینکه چیزی بگم باشنیدن صدایی
دستهام مشت شد

کشتن توی خونشه
برگشتم سمت صدا

صدایی که زیادی شباهت داشت
لباس چرم باشنل بلندی پوشیده بود

بجز چشمهایش چیزی دیده نمیشد و
چشمهایی که زیادی شبیه بود

ابرویی بالا انداختم و باتمسخر گفتم تودیکه کی هستی
کنه فکر کردی بتمن چیزی هستی

اروم خندید و قدمی به سمت نزدیک شد
و قد و اندامی درشت که زیادی شبیه بود
نمیدونم چیه ولی اگه چیز خوبیه این لقب رو میپسندم
راتا

بالاخره او مدو شهاب باهانش رو برو شد
احساس بدی داشتم واضطراب تموم وجودمو گرفته بود
امیدوار بودم دولا هان سرقولش بمن مونده باشه
باورم نمیشد صدای خنده دولا هان رو شنیدم
احساس میکردم صدایش موقع حرف زدن باشه با نرم تره
شهاب چنگی به موهاش زد و غرید بهم بگو تو همون حرو مزاده
ای هستی که منو توشکم اون زن کاشتی
هوای اطراف دولا هان به یکباره تیره تر شد
و صدای غرشی که از گلویش خارج شد ترسناکتر

به شهاب نگاه کردم همچنان عصبی باصورتی سرد و بیروح
بهش زل زده بود

چشمهایش سرخ و رگ روی گردن و پیشونیش برجسته
تراز همیشه دیده میشد

قلبم تند میزد و توی گلو احساس خشکی میکردم

من مادر تو دوست داشتم

هنوز جملش تموم نشده بود که شهاب بایک خیز بلند یقه
لباسشو گرفت و توی صورتش غرید

دوستش داشتیو بعد از اینکه یه بچه میکاری توش کمش مثل یک
نامرد میداری میری

چشمهای دولاهان به یکباره انگار هزار تکه شد

مردمک چشمش مدام میلرزید و رنگش به قرمزی میزد

باور اینکه شهاب یقشو گرفته و انقدر راحت تو صورتش نعره
میزنه برام غیر قابل هضم بود

هیچکس جرات اینکارو نداشت و همه اینو خوب میدونستن
با صدای بم و خشن گفت من مجبور بودم

شهاب با ضرب یقشو رها کرد و پوزخند واضحی بهش زد

دولاهان ادامه داد من مجبور شدم زمین رو ترک کنم من از زمین
ترد شدم

شهاب پراخم با صدای ترسناکی گفت چرا
نکنه بخاطر رابطه با مادرم

دولاهان سری تکون داد و گفت
من قانون رو شکستم و این باعث شد پدرم عصبانی بشه
شهاب نگاه سردی بهم انداخت و روبه دولاهان عصبی گفت

وقتی میدونستی نباید قانون لعنتیتو بشکنی چرا شکستیش
تو باعث شدی یه زن جوون بمیره

قلبم به یک باره یخ بست

حرفش تو سرم اکو میشد

وقتی میدونی نباید قانونی رو بشکنی چرا شکستیش
تو دلم گفتم منم قانون رو شکستم

با صدای دولاهان بخودم اومدم

چون منو مادر ت همدیگرو دوست داشتیم

نفسشو عصبی بیرون فرستاد و گفت برام مهم نیست
، حالا بهم بگو چرا میخواستی منو ببینی

مات و مبهوت موندم یعنی شهاب میدونست دولاهاں میخواستہ
ببینتش !!

چطوری !!
از کجافهمیدبه یکبارہ بیادفاگوس افتادم

مطمعناحرفهای منوفاگوس رو شنیده

برای همین به یکبارہ تغییرکردونگاہش بهم سردترازهمیشع شد

باور اینکه شهاب همع چیو میدونہ باعث شدحالم بدبشہ

ای کاش بشہ براش توضیح بدم کہ من مجبوربودم بخاطر پدرم
و سرزمینم اینکاروبکنم

ومن ازهمون بچگیت دوستت داشتم

باصدای دولاهاں نگاہ از شهاب گرفتم

اھریمن راہی پیدا کردہ ومیخواود سپاہی بہ زمین بفرستہ
اون میخواود زمین روبگیرہ
آدما زیرسلطہ خودش باشن تحت امرخودش
مکثی کردوادامہ داد

ساحرہ ها بہش خبردادن کسی روی زمین ہست کہ قدرت
زیادی دارہ ومانعش میشہ

شهاب سردوباتمسخرگفت واون منم

دولاهان مکئی کردوگفت بله
و اون میخواد تو روازبین ببره

شهاب خونسردگفت وتواین وسط چیکاره ای

دولاهان باصدای نرم تری گفت من پدرتم

پوزخندی که شهاب زدکاملواضح بود

ممکنه چنین اسمی روت باشه

ولی هیچ وقت پدرمن نبودى ونیستی

درضمن نمیخواد نگران من باشی من احتیاج به توندارم

نمیدونم چی هستی وکی هستی واصلا برام مهم نیستی که بخوام
بدونم

لطف کن دیگه کسیونفرست سر راه من

وپراخم نگاه کوتاهی بمن کرد

قلبم درد گرفت وچشمهام سوخت زمزمه کردم شهاب من

دستشو بالاورد وغریدنمیخوام چیزی بشنوم

روبه دولاهان گفت میخوام برگردم

دولاهان قدمی به شهاب نزدیک شدوگفت ولی حرفهای من تموم نشده

شهاب باکنایه گفت به اندازه ی کافی شنیدم

دولاهان دستهاشو بالا برد واروم گفت باشه فقط باید اینهایی ک میخام بگم رو هم بشنویی
شهاب سکوت کرد وچیزی نگفت

دولاهان ادامه داد

اون هرجای زمین ک انرژی زیادی باشه میتونه نیروهاشه بفرسته

اول میخواد تو رو نابود کنه پس جایی میفرسته که هم انرژی اون نقطه زیاد باشه هم اینکه تو باشی

کمی مکث کرد وقدم کوچکی ب شهاب نزدیک تر شدوگفت
اون میدونه من مخالفشم برای همین نمیخاد من به زمین پیام

دستشکشو دراورد ومچ دستشو به شهاب نشون داد

ابروهام بالا پرید

مهر ترد شدنش رو به شهاب نشون داد

تاوقتی این مهر روی دسته من نمیتونم کنارت باشم
وتو باید تنها بااونا بجنگی

شهاب پوزخندی زدوگفت بنظرت من به کمک تو احتیاج دارم

دولاهان مکئی کرد و دوباره اروم خندید

البته که نه تو قدرت ازدهای سه رنگ روداری برای همین اون
ازتو میترسه

ابروهای شهاب بیشتر درهم رفت

توراجب خالکوبی حرف میزنی

دولاهان نگاهی بمن کرد وگفت
نیروی تو زمانی ازادمیشدکه بایک فرشته میخوابیدی
با بهت گفتم چی

بدون توجه بمن رو به شهاب گفت

اون خالکوبی بخشی از وجود توعه

شهاب

گوشیمو برداشتم وبه امیدزنگ زدم

به سلام داداش سرگرد خوبی خوشی
امید دوتا دخترمیخوام برای شب جدیدباشن

درضمن روشن وبلوند خودت دیگه میدونی

تک خنده ای کردوگفت داداش نه ازاونکه زاهد شده بودی نه
ازاینکه دوتا دوتا میخوای

دوباره خندیدوگفت دوهفتست پدرصاحب کمرو دراوردی هرشب
هرشب نمیخوای یه شب استراحت بهش بدی

گوشه لبم کج شد و غریدم به توربیطی نداره کارتو بکن پولتو
بگیر

چشم داداشم چرا عصبی میشی توجون بخواه امشب
میفرستمشون

قطع کردم وشماره مامان روگرفتم

باسومین بوق جواب داد
سلام مادرخوبی پسرم
سلام مامان خوبم توچطوری حال خاله چطوره

باصدای ناراحت وپربغضی گفت
ازدیروز تاحالا تغییرنکرده مادرولی توکل برخدا

دکترامیگن جای امیدواری هست

باشه مامان مواظب خودت باش حتما قرصاتو سروقت بخوری

باشه پسر م

به ملیحه خانم سپردم بیادبرات غذا درست کنه دیروز اومده
هرچی درزده نبودی

چنگی به موهام زدم مامان نمیدونست ازوقتی رفته پاموتوان
خونه نداشتم
گفتم اره مامان خونه نبودم امشبم خونه نیستم بهش بگو
فردا بیاد

باشه پسر م ای کاش نمیداشتی راتا بره خیلی توتعجبم که بدون
خدافضی رفت حتی یک زنگم بهم نزد مطمئنی حالش خوب بود
بهت نگفت کی دوباره میاد؟

نه مامان چیزی نگفت
مامان باناراحتی گفت
باشه پسر م مواظب خودت باش

بعدقطع تلفن کلافه بلندشدم ووارد حموم شدم

لباسهاموکندم وانداختم توسبد
جلوی آینه تمام قد ایستادم

به بدن برهنم نگاه کردم
چرااروم نبودم چراانقدر بیقرار بودم

چراهیچی اروم نمیکرد حتی موادومشروب

حتی خوابیدن بااون همه دختر

چراهمش تصویرچشمهای پراشکش جلوی چشمم میاد

هنوز یه یاد بدن کوچیک ونرمش که میفتم بدنم بی تاب میشه

باتموم دخترایی که میخوابم فقط یک چهره توذهنمه ومن
باتصور اینکه اون زیرمه خودموخالی میکنم

ازخودم واین زندگی بدم میومد زیر دوش ایستادم واب سرد رو
باز کردم دوباره فکرم کشیده شد بهش

چندوقتی هست که هرشب قبل خواب به عکسهایی ک ازش دارم
خیره میشم

نمیدونم چرا دیدن صورتش قبل خواب اروم میکنه وباعث
میشه یه ساعتی بخوابم

....

باصدای زنگ گوشیم چشمهاموبازکردم به ساعت نگاهی انداختم
یک ساعت میشدکه خوابیده بودم اخمهام کشیده بود توهم

بادیدن شماره پیمان ایكون سبز رو زدم

سلام برجناب سرگرد شهاب کامیاب چطوری برادر من
بدون من خوش میگذره

نیمخیز شدم وباصدای خشداری گفتم اصلا فکرکردی الان ساعت
چنده؟؟!

باتعجب گفت معلومه ساعت هفت شبه

باعصبانیت گفتم
پروفسور اصلا متوجه هستی اونجا امریکاس ومن توی ایرانم
واختلاف ساعت زیاده

خنده ی ناباوری کردوگفت بجون شهاب حواسم نبود بعدم توکه
هیچوقت نمیخوابی چه فرقی برات داره

نفسمو عصبی فوت کردم بیرون وزمزمه کردم خفه شو پیمان
بنال ببینم واسه چی زنگ زدی

بالحن احمقانه ای گفت خب دادا دلم تنگت بود دلم برای مامان
پری هم تنگ شده برای راتا راستی حالش چطوره؟

باشنیدن اسمش ابرو هام گره خورد

پیمان دلش برای راتا تنگ شده!!
چرا مگه چقدر میشناختش!

دوست نداشتم پیمان برایش ابراز دلتنگی کنه

بدون توجه به حرفش پرسیدم کی میای
لحظه ای مکث کرد و دوباره با صدای سرخوشش گفت

وای جیگرم دلت برام تنگ شده منم دلم برات تنگه هانی
سکوت کردم
ادامه داد

شهاب نمیدونی اینجا چه دافایی داره لامصبا همچین ادمو سر حال
میارن که دلم نمیداد ترکشون کنم

این کیوان گوربگورشده عجب حالی اینجامیکرده

حوصله چرتو پرتای پیمان رونداشتم بعد از اینکه گوشیهو قطع
کردم
بلندشدم تایک دوش بگیرم

...

چندروزی بود احساس میکردم عده ای دنبالم
وحسی بهم میگفت اینا همونایی هستن که قراره منوبکشن

ساعت سه از اداره زدم بیرون شب برای شیرازبلیط گرفتم

باید کمی از این شهر دور میشدم شاید کمی اوضاع روحیم
بهتر میشد

ریموت روزدم و ماشین روپارک کردم

نمیدونم چرا دلم نمیخواست تنها توی این خونه باشم
توی این دوهفته توی اپارتمانم رفته بودم
دوست نداشتم حریم خوش عطر مادرم محل رفت و آمد دختران
هرزه باشه
ندای توی سرم میگفت پس راتا چی

دختری که برای انجام نقشش خودشو دراختیارت گذاشت

اخمی بین ابرو هام نشست شاید چون اون اولین بارش بامن بود
سعی کردم بهش فکر نکنم

باصدای در چشم ازباغچه مامان گرفتم

...

قابلمه رو توی یخچال گذاشتم
ملیحه خانم دخترشو به همراه قابلمه فرستاده بود

دختری که وقتی دیدمن محلش نمیدم به شهنام نخ میداد

پوفی کردم وبه سمت اتاقم رفتم

هنوز این خونه بوی اون رومیداد

ازپله ها بالارفتم قبل اینکه دستم به دستگیره اتاقم بخوره توی
اتاق راتا بودم

هنوز بعد و هفته بوی عطرش توفضا بود

نفس عمیقی کشیدم
به سمت تختش رفتم مرواریدهای سفید و درخشان همه جای اتاق
دیده میشد

اخمهام کشیده شد توهم چرا انقدر اشک ریخته

دوباره به تختش نگاه کردم بایادآوری بدن لخت و طعم شیرینش
التم تکونی خورد چرا خون دخترای دیگه رو نمیتونستم بخورم
و حتی از بوشون حالم بدمیشه ولی دلتنگ خون اون بودم

نفسمو فرستادم بیرون و از اتاقش زدم بیرون قطعا اگه
بیشتر میموندم دیوانه میشدم

راتا

صورتمو شستم و دهنمو اب کشیدم

معدم درد میکرد و هیچ غذایی رو تحمل نمیکرد

و همه رو پس میفرستاد
ساتی کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم

باعصبانیت گفت تاکی میخوای بشینی یه جا وگریه کنی بسه راتا
اینجوری خودتو ازبین میبری

ببین چقدرضعیف شدی هیچی ازت نمونده

بغضموقورت دادم وگفتم دست خودم نیست هروقت بهش
فکرمیکنم نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

چشمهاشو توحده چرخوند وگفت هرچی بلا سرت اومده
بخاطر اونه بعدم که اونجوری باهات رفتار کرد حتی نداشت
توضیح بدی بهش

اون لیاقت تورو نداره پس لطفا تمومش کن

اشکمو پاک کردم وزمزمه کردم درموردش اینجوری نگو
مقصر من بودم من بهش نگفتم وگولش زدم

من تموم مدت میدونستم پدرواقعیش کیه کجاست ولی سکوت
کردم واونوبانقشه کشوندمش اونجا

ساتی بازوها موگرفت وگفت نه تو مقصر نبودی تو بخاطر
خونوات ونور اینکارو کردی

ببین صدای خنده بچه هارو میشنوی این بخاطر کاری که تو
کردی راتا

تو کار بزرگی کردی ماهمه بهت افتخار میکنیم

بادیدن قیافه من سریع گفت پدرت تورو میبخشه زمان میخواد
عزیزم

توقانونی روشکستی که هزاران هزارساله کسی اینکارونکرده
اون نمیتونه قبول کنه تنها دخترش بایک نیمه انسان خوابیده
ولی به مرور حل میشه

ساتی پدرم منونمیبخشه من نمیخوام دوباره زندانی بشم

ودوباره اشکهام جاری شد

ساتی دستموگرفت وگفت نگران نباش

پرهام اونجاس داره باهاشون حرف میزنه

بعدباشیطنت گفت

همین کاره شمافرشته ها بده که اگه دخترنباشین همه متوجه
میشن

ببین پری بودن چقدر مزیت داره وبه خودش اشاره کرد

ابروهام بالا پرید ساتی تو

خنده ای کردوگفت نه بابا من هنوز یارمو پیدانکردم کلی گفتم

سری تکون دادم وگفتم

تصمیم فرشته های پیر برای ساواش وزری چی شد
درموردمن رای ندادن؟

ساتی یهو بلندشدوگفت وای برم برات میوه بیارم کلی میوه
خوشمزه ازتوباغ چیدم حتما خوشت میاد

متعجب ازاین حرکتش که یهودر کلبه بازشد

پرهام باقیافه ای داغون وصورتی رنگ پریده اومدتو

باحال بدم بلندشدم و نزدیکش رفتم باترس زمزمه کردم
چی شده پرهام چرااینجوری شدی

ساتی باسبدمیوه مات ومبهوت ایستاده به پرهام نگاه میکرد

پرهام خودشو رسوندروی صندلی و روش نشست باچشمهای
پراشک لرزون گفت

تموم مدتی که فکر میکردم خواهرم توی خواب سخته کرده
اونوکشته بودن

ناباور زمزمه کردم چی

چشمهام سیاهی رفت و زیرپام خالی شد

شهاب

چمدونمو انداختم تواتاق و خودمو روی تخت انداختم

نیمخیزشدم وسیگاری روشن کردم

کام عمیقی گرفتم ودودشو فرستادم بیرون
درازکشیدم ودرعین کشیدن چشمم به سقف و فکرم همه جادر
رفت و امد بود به موجودات سیاهی که امشب دیدم تقریباً این
یک هفته ای که شیراز بودم هرشب احساسشون میکردم

درتعجب بودم چرا نزدیک نمیشن

وامشب برای اولین بار باهاشون روبرو شدم

موجوداتی باظاهروبندی شبیه انسان وصورتهایی کریح شبیه به
خفاش

قدرت بدنی بالایی داشتن ولی حرکاتشون کندبود

به جای چنگی که روی ساعدم انداخته بودن نگاه کردم
اگه اسلحم باهام بود همون اول دخلشونومیاوردم

باشنیدن صدایی که ازطبقه پایین میومدابروهام بالا پرید

امکانش هست همون موجودات باشن چطوری واردشدن!
اسلحموبرداشتم وازپله ها پایین رفتم

صدا ازاشپزخونه میومد
نگاهی به اطراف کردم وبه اون سمت رفتم

باددین شخصی که تا کمر تو یخچال بود
عصبی غریدم تو اینجا چ غلطی میکنی

فریاد بلندی کشید و برگشت طرفم
وای خداتر سوندیم تو تا منوسکته ندی بیخیال نمیشی نه؟!!

پیمان امشب از اون شباست که اصلاحوصله ندارم پس
حواستو جمع کن

دستشو روی قلبش گذاشت و کمی ماساژ داد و همزمان اب
دهنشو قورت داد و گفت من چیکار به تو دارم گشتم بوددنبال
غذامیگشتم

چشمهاتم اینجوری نکن بابا ادم زهرش میریزه

بعدم این چه طرز برخورد بایک مسافر از خارج اومدست
یک ذره اداب معاشرت یادگیری بدنیستا

یه طرفش خیز برداشتم و مشتی تو صورتش زدم
که از درد دادی کشید

....

اینایی که الان گفتی واقعی بود

تیزنگاهش کردم که اب دهنش پرید توی حلقش و به سرفه افتاد
باشه بابا قبول کردم حالا چرا اینطوری نگاه میکنی

سرمو تکیه دادم به مبل و چشمهامو بستم

پیمان پاشو برام یه قهوه درست کن
پیمان بلندشد و به اشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد دوباره اومد

خب تومیگی راتا یک فرشته بوده و از دنیای دیگه ای اومده بود
که تورو بیره پیش پدر واقعیت و تموم مدت نقش بازی میکرد؟

خب شاید برای اینکارش یه دلیلی داشته

تو نباید کطرفه به قاضی بری

خوبه خودت پلیسی و همیشه میبینی اونی که گاهی تو راسه
مجرم نیست و از اجبار و با تهدید و فشار مجبور شده یا مجبورش
کردن

اون دختری که من دیدم خیلی مهربون و صاف و ساده بود

همینطور که چشمهام بسته بود اخمهام کشیدع شد توهم

فکرم کشیده شد بهش به روزی که برای خرید برده بودمش
روزی که بادیدن بدن برهنم چطور رنگ به رنگ شد

روزی که برام صبحونه درست کرد و مثل بچه ها منتظر بود ازش
تعریف کنم

روزی که توی پاساژترسیده بود و بدنش میلرزید

اره اون درست مثل یک بچه پاک و ساده بود ولی همه این
کاراش نقشه بود

واون میخواست اعتمادمنو بخودش جلب کنه

وقتی درمورد موجوداتی که دیشب دیده بودم برای پیمان گفتم به
وضوح جا خورد

شهاب خدایی منو گذاشتی سرکار

چشم غره ای که بهش رفتم باعث شد دهن گشادش بسته بشه
حالا باید چیکارکنیم

چیزی نگفتم وبفکر فرو رفتم

میگم شهاب چیزه اگه یه چیزی بگم قول بده بازنونی توصورتم
نگاهی بهش انداختم وگفتم اگه فکر میکنی چیزی میگی که
میزنمت پس نگو

دهنش باز موند وسریع گفت نه چیز بدی نیس ولی تو قول بده
عصبی نشی

پوفی کردم وچیزی نگفتم منتظر بهش خیره شدم

اب دهنشو قورت دادوگفت چيزه ميگم اين پدرجديدت نميتونه

قبل اينكه ادامه جملشو بگه يقشو گرفتم وكشيدمش طرفم
و غريدم اون پدرم نيست اينو توگوشتات فرو كن

سرشو تكون داد ادامه دادم من احتياج به كمك هيچ كسي ندارم

راتا

اشكهاموپاك كردم وبا كمك ساتي ايستادم

پرهام عصبى به طرفم اومدوگفت راتا تونميتونى بااين شرايطتت
برى

نگاه ازش گرفتم وزمزمه كردم خودت كه ديدى پدرم منوترددكرد
وگفت حق موندن توسرزمينم روندارم

راتا پدريت شرايط سختى داره اون الان بخاطر مرگ مادريت
ناراحته وخودشو مقصر ميدونه

خودت كه ديدى زرى چى گفت
اون گفت بخاطر اينكه عاشق پدريت بوده به مادريت سم داده

واون لحظه زير فشاروعصبانيت دستورداد تو از نور برى
من مطمئنا چند صبايحى كه بگذره تورو ميبخشه

درضمن پدريت ميدونه ازادى نور بخاطر توعه

پربغض زمزمه کردم

ولی این حکمیه ک زده شده ومن حق موندن اینجارو ندارم

باشه میدونم مجبوری که اینکارو بکنی ومنم نمیتونم

جلوتوبگیرم

هرجابری ماهم باهات میایم

سرموتکون دادم گفتم نه

ولی قبل اینکه چیزی بگم عصبی دادکشید توکه توقع نداری

یادگار خواهرمونو تنها بزاریم اونم بالین حالش

بغضمو قورت دادم وگفتم ولی اینجاخونتونه

بدون توجه بمن روبه ساتی کردوگفت وسایل مورنیازو

بردارمیریم

نه پرهام نمیخام شما دوتا به اتیش من بسوزین

ساتی چشم چرخوند وبدون توجه بمن مشغول برداشتن وسایل

شد

ودرحالیکه با بالهای کوچیکش پروازمیکرد گفت من عاشق

مسافرتم اصلا احساس میکنم به یک سفر طولانی احتیاج دارم

پرهام دستشو دورشونم حلقه کرد وروی موهامو بوسید

راتا میخوام یه چیزی بهت بگم

سری تکون دادم ومنتظر نگاش کردم

غمگین نگام کردوگفت راستش میخوان نیروی تله پورتتو ازت
بگیرن
ناباور زمزمه کردم چطور میتونن
پرهام سرشو پایین انداخت

احساس میکردم نفس کشیدن برام سخته
چیزی روی گلویم فشارمیاورد
تنها امیدم همین نیروم بود که اونم میخوان ازم بگیرن

سعی کردم بروی خودم نیارم نمیخواستم دونفر از عزیزانم رو
بیشتر ازاین ناراحت کنم

.....

دوست نداشتم پرهام و ساتی بخاطرمن ازخونه و سرزمینشون
دور بشن

ساتی خندیدوگفت اول باید لباس بردارم تودنیای ادما لباس حرف
اولو میزنه لباسی که بابالهامون سازگار باشه

متعجب بهشون نگاه کردم وگفتم مگه قراره بریم اونجا

پرهام چشمکی زدوگفت اونجا برای ما امن تره تازه منوساتی
خیلی مشتاقیم اونجا رو ببینیم

ولی شما نمیتونین برید اونجا شما که نیروی تله پورت ندارید
ساتی ریز ریزخندیدو گفت پرهام مگه بهش نگفتی

پرهام سری تکون دادو دستی دور دهنش کشید وگفت ما رفتیم
پیش آنا
ابروهام بالا پرید انا ساحره پیر

پرهام گفت اره ما بهش یه مقدار از گرد جادوییمونو دادیم اونم
به ما اجازه دادازپورتالش استفاده کنیم

چشمهام دیگه بیشتر ازاین بازنمیشد بابهت گفتم شوخی میکنی

پرهام خنده ای کرد وگفت مرده شور این چشمهات
نکن ترسیدم
اره بابا انا آنقدرها که فکر میکنی پلید وبدجنس نیست

شهاب

مشت محکمی تودهن یکی زدم وباچاقو گلوی دومی رو پاره
کردم لعنتی ها تعدادشون زیاد بود

پیمان بدون مکث اسلحشو برداشت و پشت سرهم بهشون
شلیک کرد

یکی از پشت پرید پشتم و گاز محکمی از کتفم گرفت موهاشو
گرفتم و پرتش کردم روی زمین با کف پا محکم زدم به صورتش
چاقو مو درست وسط سینهش فرو کردم و لحظه ای بعد بجز غبار
چیزی باقی نمود

نمیدونم اینا چطور وارد دنیای ما شدن

پیمان در حالیکه نفس نفس میزد گفت وای خدا باورم نمیشه اینا
واقعی بودن بجون خودم همش احساس میکردم وسط یه صحنه
فیلم تخیلی هستم

درست بعد اینکه با پیمان داشتیم از مهمونی برمیگشتیم
جلوی راهمون رو گرفتن

همون لحظه گوشیم زنگ زد تعجب کردم ساعت سه شب
دست توجیبم کردم بادیدن شماره مارال سریع جواب دادم
الومارال چیزی شده

صدای گریه ای که شنیدم باعث شد خشک بشم

مارال باتو عم چرا حرف نمیزنی خاله چیزیش شده

شهاب فقط بیا
قبل اینکه چیزی بگم قطع کرد

سریع شماره مامان رو گرفتم

پیمان شوکه نزدیکم شد وزمزمه کرد شهاب مارال چی گفت
نمیدونم چرا حس بدی داشتم واین حس بدم با جواب ندادن
مامان بدتر شد

پیمان برای امشب بلیط میخوام به شیراز
باشه داداشم باهم میریم

.....

خیره به خاک پلک نمیزدم باوراینکه یکی دیگه از عزیزانم رو
بخاک سپردم برام عذاب اور بود

....

پیمان کنارم ایستاد وزمزمه کرد شهاب مراسم تموم شده بهتره
بریم خونه
سری تکون دادم وبدون گفتن حرفی توماشین پیمان نشستم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم وچشمهامو بستم

تقریبا چهل روز از رفتن مامان پری میگذشت
ومن هرروز بیشتر ازقبل جای خالیشو احساس میکردم

لیوانمو پرکردم ویه ضرب سرکشیدم کیوان غر غر کنان کنارم
نشست و گفت خودتو بکش بااین زهرماریا

فکر کردی مامان پری الان تورو تواین حال ببینه خوشحال
میشه

لیوان دیگه ای ریختم ودوباره سر کشیدم
وهمزمان سیگاری روشن کردم

پیمان ازتواشپزخونه داد کشید شام امداست

بدون توجه بهشون شیشه رو برداشتم به طرف اتاقم رفتم
احتیاج به تنهایی داشتم

....

مشغول رسیدگی به یکی از پرونده ها بودم ک دراتاق به شدت
بازشد
نفسمو فوت کردم بیرون ونگاهش کردم صورتش سرخ و هیجان
زده بنظر میرسید

اخمی کردم وغریدم چ مرگته باز

نکنه روح دیدی

باسرعت درو بست واومد کنارم دستمو گرفت وباصدایی که از
فرط هیجان گرفته شده بود گفت پاشو شهاب پاشو باید بریم
تکیه دادم به صندلی وباعصبانیت گفتم کجا بریم هیچ معلومه
چته

اب دهنشو قورت داد روی میزرو نگاهی انداخت بادیدن پارچ اب
لیوانی ریخت و یکجا سرکشید

بیا بریم توماشین برات میگم

چنگی به موهام زدم و چیزی نگفتم میدونستم اتفاقی افتاده که
پیمان انقدر هول و دستپاچه شده

سری تکون دادم وگفتم باشه تو برو ماشینو روشن کن منم میام

....

درو باز کردم و کنارش نشستم افتاب مستقیم میخورد توی چشمهام

وقتی دیدم حرکت نمیکنه غریدم چرا راه نمیفتی
سریع بخودش اومد و حرکت کرد
چیزی نگفتم ومنتظر موندم خودش بگه

نگاه کوتاهی بهم انداخت وگفت

شهاب ببین میدونم الان نباید اینارو بهت بگم چون شرایط
روحیت خوب نیست

ولی من ازوقتی اون عکسارو زیر بالشت دیدم وجدانم اجازه
نمیده که ازت مخفی کنم

چشمهامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم که مشتم نره توی
صورتش براهمین هرروز تواتاقمه

سکوت کردم چون دوست داشتم بدونم این مقدمه چینیش برای
چیه

وقتی دیدحرفی نزدم دوباره نگاهم کردوگفت شهاب راتا اونی
که فکر میکنی نیست

ابرویی بالا انداختم وبا دقت نگاهش کردم

وقتی متوجه نگاهم شده اب دهنشو قورت داد وادامه داد

میخواستم بگم این همه دختر تواین تهران هست که کافیه لب تر
کنی برات میمیرن چرا همش به اون فکر میکنی

نمیدونستم منظورش ازاین حرفا چیه
نکنه پیمان راتا رو دوست داره

ازفکر بهش دندونامو بهم فشاردادم ودستمو مشت کردم که نزنم
توی فکش

اروم گفتم چرا گفتی که راتا اونی که من فکر میکنم نیست مگه
تومیشناسیش

نگاه درمونده ای کردوگفت نه یعنی چجوری بگم من دیدمش

وقتی نگاه بخون نشسته منو دید سریع گفت شهاب اروم باش

ببین من دیدمش توی خیابون
بایک پسر خارجی

مثل زنشوهر را بودن

برای همین گفتم

دوباره نگاه کوتاهی انداخت و ماشین رو گوشه خیابون نگه
داشت و با نگرانی گفت شهاب خوبی میخوای ببرمت اونجا
یعنی من دیدم کجا رفتن تعقیبشون کردم

حرفش توسرم اگو میشد توی خیابون بایک پسر خارجی
باصدای که برای خودم ناشناخته بود لب زدم برو به ادرسش

راتا

دوباره به جواب آزمایش نگاه کردم

صدای بلندپرهام توی خونه پیچید

صدبار بهت نگفتم راتی نزدیک شهاب نشو
این ادم که تو تعریف میکنی عاشق بشو نیست

چندبار بهت گفتم این ادم زن خوبی نداره
بهش دل نبند

میزنه با روانت بازی میکنه بعدم مثل یه تیکه زباله پرتت میکنه
بیرون

صدای ساتی که سعی در اروم کردنش داشت بی نتیجه موند
اخه ندیدی پدرش کیه؟! پدربزرگش کیه?!

چرا رفتی باهاش خوابیدی

مگه قرار نشد فقط بکشونیش به اون قبرستون و هیچ تماسی
بهاش نداشته باشی

سریع براش لخت شدی و خودتو دراختیارش گذاشتی

لبموگاز گرفتم واشکمو پاک کردم
انتظاراین حرفا رو از پرهام نداشتم

الان کجاست هان
انقدر شبها زار میزنی کجاست

بخاطر کی داری خودتو نابود میکنی

میدونی اگه پدرت بفهمه چ قیامتی به پا میکنه

به سرم میزنه برم مرتیکه رو بگیرم انقدر بزنم خون بالا بیاره

اشکمو پاک کردم وشالمو از سرم کشیدم بیرون

حق داشتن من اشتباهی دل بسته بودم ولی مگه دست خودم بود
من هنوز با فکر کردن بهش تب میکنم

اونها چی میفهمن از دوست داشتن

با صدای زنگ ایفون صدای پرهام قطع شد

ساتی بلندگفت میگه از اداره اب اومدم بیاین دم در

حتی حوصله اینکه مانتومو از تنم بیرون کنم رو نداشتم روی
تخت دراز کشیدم وچشمهامو بستم

صدای پرهام که گفت برو ببین چی میخوان من حوصله ندارم

چندلحظه بعد در اتاق باز شد

واقعا الان حوصله پرهام رو نداشتم

بهش نگاه کردم قیافش اخمو و ناراحت بود

بهش حق میدادم

لبخند غمگینی بهش زدم که جوابمو باچشم غره ای داد

صورتمو کج کردم تا اشکها مونبینه

او مدلب تخت نشست و دستموتوی دستش گرفت
چیکار کنم باهات

وقتی به صورتت نگاه میکنم انگار خواهرم داره نگام میکنه
دلم نمیاد دعوات کنم

پس واسع همین توان اتاق داشت هوار میکشید!!! 😊

نبینم جوجه کوچولوی دایی گریه کنه

تو خسته نشدی از این همه اشک

میدونی چی عذابم میده راتا
بهش نگاه کردم
چشمهایش فوق العاده مهربون بود

این چشمهای غمگین و پراشکت عذابم میده

و همه اینها تقصیر اون مرتیکست

دستشو گذاشت روی شکم و کمی روش کشید
الان با این چیکار کنیم؟!

همون لحظه بوی رایحه ای آشنا به مشام رسید متعجب و شوکه
به پرهام نگاه کرد

پرهام متعجب گفت چی شد

لب زدم اون اینجاست

قبل اینکه چیزی بگه یا عکس العملی نشون بده
در اتاق به شدت باز شد

بادیدنش دلم لرزید

صورتش قرمز و رگ روپیشونیش برجسته تراز همیشه دیده
میشد

نگاه به خون نشستش به من و بعد پرهام افتاد وقتی چشمش به
دست پرهام که همچنان روی شکم بود افتاد فکش فشرده شد

پرهام که انگار تازه بخودش اومد بلند شد و فریاد زد اینجا توخونه
ی من چیکار میکنی

کی بهت اجازع داده بیای تو

شهاب باهمون صلابت و بدن بزرگش قدمی نزدیک شدوازبالا به
پرهام نگاه کرد

بااینکه پرهام قد بلندی داشت ولی شهاب یه سرگردن ازش
بلندتر بود

مثل اینکه بخواد مگسی رو کیش کنه با دست اونو هول دادوبه
طرف من نزدیک شد

از ترس وشوک تقریبا خشک شده بود

همچنان چشمش به شکم بود

پرهام که ازاین حرکت شهاب بیشتر عصبی شده بود
فریاد زد
مگه باتو نیستم مردیکه

وخواست ازپشت به شهاب ضربه بزنه که شهاب سریع برگشت
مچ دستشو گرفت ومحکم پیچ داد

صدای دادپرهام منو بخودم آورد
باترس ولرز
از روی تخت بلند شدم

استین کتشو گرفتم

وبا گریه گفتم شهاب ولش کن دستشو شکستی

نیم نگاهی عصبی بهم انداخت و دندوناشو محکم بهم فشار داد
و بعد از کمی مکث دستشو یک ضرب رها کرد

پرهام خم شد و میچ دستشو گرفت

به طرفش رفتم و زمزمه کردم چی شد پرهام حالت خوبه
صورتش سرخ شده بود و نفس های عصبی میکشید

احساس کردم دستش شکسته

ببینم دستتو

چیزی نیست نگران نباش

الان ساتی رو صدامیکنم بیاد

خوبم نمیخواه

به شهاب نگاه کردم که با عصبانیت بهم خیره شده بود
نیشخند پرتمسخری بهم زد و گفت دوباره برای چه ماموریتی
داری تن فروشی میکنی؟

واقعا فکر نمیکردم فرشته ها انقدر کثیف باشن

جالبه نقشتم خیلی خوب بازی میکنی

به یکباره قلبم یخ بست

ونفس کشیدن سخت
باورم نمیشد این حرف رو شهاب بهم زد

ای کاش میشد میمردم
ولی این حرفها رو از زبونش نمیشنیدم

لبخند غمگینم ناخودآگاه روی صورتم شکل گرفت

کاش میشد زبونم میچرخید و بهش همه چیو میگفتم
ولی بغض سنگین نشسته تو گلوم مانع میشد

با صدای پرهام سرمو انداختم پایین

مردیکه عوضی حرف دهنه تو بفهم هیچ میدونی

قبل اینکه ادامه جملشو بگه شهاب دوباره طرفش خیز برداشت
ویقه لباسشو گرفت و بلند غرید اگه دلت نمیخواد دست دیگم
بشکنم بهتره لال بمونی

باتو بعدکار دارم

پرهام از ترس چشمه‌اشو بست و چیزی نگفت

خوب میدونستم الان چشمه‌اش مثل دو چاله ی فضایی مخوف
وترسناکه

وقتی به سمت برگشت از ترس قدمی به عقب برداشتم

چشمه‌اش انگار یه چیز دیگه بود تاحالا اینجوری ندیده بودم
نیشخند پرتمسخری زدوگفت خب عسلم بهم بگو فقط دنبال یکی
بودی که پلمپتو باز کنه هووم

کنه شما فرشته ها اینم جز نقشتونه

مات و مبهوت بهش نگاه کردم باورم نمیشد این موضوع رو
داره الان جلو پرهام به روم میاره واینکه درموردم انقدر بد
برداشت کرده

ادامه داد

اینکه خودتونوباکره جلوه میدین که بیشتر خودتونو خوب نشون
بدین

از خجالت و عصبانیت قرمز شدم سرمو بلند کردم وباچشمهای
اشکی بهش خیره شدم

نمیدونم اون لحظه چه جراتی پیدا کردم ولی دستمو بالا اوردم
و فرود اوردم طرف صورتش ولی نرسیده بهش مچ دستمو
محکم گرفت و پیچوند

از درد اخ ارومی کفتم

مردمک چشمهایش خیره به چشمهام تکون نمیخورد نمیدونم چی
توی چهرم دید که دستش شل شد

پرهام به طرفمون اومد و فریاد زد کثافت عوضی توجه مرگته
هان توی عوضی زندگیشو نابود کردی
الانم ازش طلبکاری
به تو که بدنگذشته کیف و حالتو کردی
پس الان دنبال چی هستی

خونسرد برگشت طرف پرهام که از ترس قدمی به عقب رفت
به پرهام حق میدادم که ازش بترسه

چون من خودم الان قلبم داشت از تو سینم میزد بیرون

ولی انقدر دلم ازش گرفته بود ک بیشتر ازش عصبی بودم تا
ترس
باصدای ترسناکی اروم زمزمه کرد

من بهت چی گفتم

وقبل اینکه پرهام دوباره دهندشو باز کنه شهاب دست دیگشم
گرفت وفشار داد صدای خورد شدن استخون دستش باصدای
جیغ من یکی شد

باگریه گفتم شهاب اون داییمه ولش کن کشتیش لعنتی

خیره به پرهام تکون نمیخورد بعد چند لحظه دست پرهامو رها
کرد
صدای اخ دردناکش دلمو ریش کرد

برگشت سمتم باهمون نگاه ترسناک یک لنگ ابروشو دادبالا
وگفت فکر میکنی باور میکنم

سرموتکون دادم وگفتم برام مهم نیست
میخوای باور نکن
درضمن بهتره ازاینجا بری
به اندازه کافی قدرتو نشون دادی

صورتش قرمز شد میدونستم خوشش نمیادکسی اینجوری باهاش
حرف بزنه ولی اون دستهای پرهام رو شکست وبه من حرفهای
بدی زد

اصلا حقش بود

دیگه بهش توجه نکردم به سمت پرهام رفتم از درد نمیتونست
درست نفس بکشه

اروم زمزمه کردم

الان ساتی رو صدا میکنم دردتو اروم میکنه

قبل اینکه پرهام چیزی بگه ساتی بالپهای سرخ اومد تو بادیدن
پرهام جیغ خفه ای کشید وبه طرفش پا تند کرد

میدونستم ساتی با قدرتش میتونه پرهامو مداوا کنه

متوجه نگاه سنگینش روی خودم شدم بالینکه سخت بودولی
سعی کردم بیتوجه باشم

شهاب بی توجه به پرهام وساتی به طرفم اومدم و سینه به سینم
ایستاد

اب دهنمو قورت دادم وسعی کردم به تپش های تند قلب بی جنبم
بی توجه باشم

خواستم قدمی عقب برم ک دستشو دور کمرم حلقه کرد ومانعم
شد سرشو پایین آورد و احساس کردم منو بوکرد

قلبم تکونی خورد چقدر دلتنگش بودم

بوی عطرش پیچید توی ریه هام

بغض نشسته توی گلوم رو قورت دادم

باصدای ارومی زمزمه کرد آگه میخوای این خوشتیپ زنده
بمونه بهتره پنج دقیقه دیگه تو ماشین باشی

و بدون توجه به صورت شوکه من باقدم های بلند از اتاق خارج
شد

پرهام عصبی گفت تو عاشق چیه این غول شدی حیف که زورم
بهش نمیرسه وگرنه میدونستم باهاش چیکار کنم

.
شهاب

قلبم برای اولین بار انگار توسینم می تپید
من چم شده

بوش انگار صد برابر خوشبو تر و خالص تر شده و این برای من
خیلی خوشایند بود

به محض اینکه رایحه خوشبوی بدنش پیچید توی ریه هام مست
شدم دلم میخواست الان باهاش تنها میبودم و...
تقریباً نزدیک دوماهه رابطه نداشتم و الان بادیدن راتا دوباره
بدنم به جنب و خروش افتاد

چیزی که ازش سردرنیاوردم حسی بود که به محض دیدنش
بهم دست داد

حس مالکیتی که بهش داشتم

برای اولین بار دوست نداشتم غیرمن کسی لمسش کنه
بایادآوری دست پسره روشکمش

نفسمو عصبی فرستادم بیرون و درماشین رو بازکردم

پیمان برگشت سمتم وگفت چی شد شهاب

باگوشه چشم نیم نگاهی بهش انداختم و همینطور که سرموبه
پشتی صندلی تکیه میدادم گفتم چته چرا انقدر بهم ریختی

پیمان دستی به صورتش کشید وگفت شهاب من اشتباه کردم من
نباید ندونسته درموردش قضاوت میکردم

چیزی نگفتم

ادامه داد میدونی من ازاون دختر ساتی پرسیدم

یعنی همون موقع که گفتی دهنشو بگیرم و نذارم بیاد توخونه
خب اون یکاری کرد یهو دستم سوخت وبعد دید درد دارم دوباره
یکاری کرد دستم خوب شد

بعد اون دوتا بال درآورد شاید باورت نشه دوتابال شیشه ای
کوچیک
مثل رویای بچگیم

دوباره همینطور که دستشویه صورتش میکشید بدون نگاه
کردن بهم گفت
شهاب اون خاله راتا بود و اون پسره داییش من اشتباه کردم
امیدوارم راتامنو ببخشه که راجبش بد فکر کردم

چنگی به موهام زدم و چیزی نگفتم حال خودمو درک نمی کردم
حس عجیبی داشتم

بعد سالها تو قلبم تپش تندی رو احساس میکردم و از اینکه
فهمیدم اون پسره واقعا دایی راتا است حس بهتری داشتم

حسی که ناخودآگاه دوست داشتم لبخند بزنم

در ماشین باز شد راتا با یک کیف کوچک نشست و اخمهاش
حسابی توهم بود

گوشه لبم بالا رفت بالاخم بامزه تر شده بود

...

کتمو درآوردم و انداختم روی دسته مبل و استینهامو تا زدم

راتا بابغض وسط سالن ایستاده بود و به گلدونهای مامان
خیره شده بود

وقتی پیمان بهش گفت مامان پری فوت شده اصلاشوکه نشد
انگار از قبل میدونست

نمیدونم چطوری فهمیده ولی احتمالا بافرشته های مرگ یک
نسبتی داره!!!
نفس عمیقی کشیدم

بودنش اینجا باعث میشد حس خوبی داشته باشم

انگار این خونه دیگه برام زیاد عذاب اور نبود

همینطور که به سمت اشپزخونه میرفتم تایک قهوه برای خودم
درست کنم متوجه افتادن دونه های مروارید روی سطح زمین
شدم اخمهام ناگهان کشیده شد توهم

حسی تو وجودم دوست نداشت راتا اشک بریزه

راتا

رو سری رواز سرم برداشتم و کش رو ازدور موهام باز کردم
دماغمو کشیدم بالا

به اطراف نگاه کردم این خونه بدون مامان پری بیشتر سوت
و کور بود

با انگشت روی برگ گل کشیدم و زمزمه کردم همیشه بادستمال
شماها رو پاک میکرد

اشکمو پاک کردم وزمزمه کردم مامان پری دلم برات تنگ شده
اگه مامانمو دیدی سلام منو بهش برسون

باصدای شهاب اخمهام کشیده شد توهم

بهتره بشینی میخام باهات حرف بزنم

روی مبل دونفره ای نشستم سعی کردم بهش بیتوجه باشم
شهاب رو بروم با پرستیژ خاصی نشستم و بدون حرف بهم
خیره شده بود

نگاهی به بدنم انداخت و روی شکمم کمی مکث کرد
ته دلم خالی شد

ابروهاش کمی بهم نزدیک شد

اروم لب زد مانتوتو دربیار

متعجب و ترسیده بهش نگاه کردم
اشاره کرد بلند بشم ولی من از جام تکون نخوردم
اخمهاش عمیقتر شد

شمرده زمرمه کرد بلند شو ومانتوتو دربیار

از ترس اب دهنمو قورت دادم منکه شکمم زیادمشخص نمیشه
یعنی فهمیده؟!
بلندشدم دکمه های مانتومو بازکردم داشتم فکر میکردم چی زیر
مانتوم پوشیدم

انقدر امروز استرس داشتم تا زودتر برم آزمایش بدم
اصلا یادم نیست چی تنم کردم

وقتی چشمم به تاپ ابی رنگ افتاد
رنگم پریدباین تاپ تنگ نکنه متوجه بشه

مانتومو کامل دراوردم و سعی کردم موهای بلند اطرافمو جلو
هدایت کنم

تا شکمم کمتر توی دیدش باشه باینکه کوچیک بود و مشخص
نمیشدولی شهاب تیز بود و همه چیز رو زود متوجه میشد

بلندشد اومد نزدیک قلبم دوباره باشدت شروع به تپیدن کرد
دورم چرخید وزمزمه کرد توخونه باید راحت باشی دیگه لازم
نیست جلوی من اینجوری لباس بپوشی

ناخوداگاه ترس کنار رفت و اخمهام کشیده شد توهم

دست به سینه به طرفش برگشتم و گفتم مثل اینکه تازه رسیدیم
ومن هنوز به اتاقم نرفتم لباس عوض کنم

درضمن نوع لباس پوشیدن یه چیز شخصیه و به دیگران ربطی
نداره

نمیدونم یکباره این همه شجاعت رو از کجا اوردم ولی احساس
میکردم ربطی به این موجود کوچیکی که در شکم بود داشته
باشه

شهاب نیشخندی زد و گوشه چشمشو خاروند

انگار از جسور بودن من خوشش اومده بود

یا شایدم حرفهای منو به تمسخر گرفته

دوباره اخمهام کشیده شد توهم

اگه فکر کردی به حرفت گوش کردم و باهات اومدم چون ازت
ترسیدم اشتباه کردی من فقط بخاطر پیرهام اومدم چون دوست
نداشتم براش اتفاقی

باصدای ترسناکی خرید بهتره خفه شی

از ترس چشمهامو بستم و نفسمو حبس کردم

چشمهام سوخت و گلوم بدرد اومد

هنوز تحمل اینکه باهام اینجوری حرف بزنه رو نداشتم
سرم گیج میرفت و ازبوی قهوه دلم زیر رو میشد

روی مبل نشست و درحالیکه قهوه میخورد باهمون پرستیز
بهم خیره شد

روی مبل نشستم تا کمی سر گیجم کمتر بشه

یهو بااحساس تهوع شدید دستموجلوی دهنم گرفتم و باسرعت به
سمت سرویس پا تند کردم

در توالت رو باز کردم و هرچی تو معده ی بدبختم بود بالا اوردم
عوق میزدم و احساس میکردم دلو رودم داره بالا میاد

بااحساس دستی روی پشتم سرمو کج کردم

دوباره عوق زدم
اروم شروع کردبہ ماساژ دادن پشتم

ازاین کارش تعجب کردم
باصدای نرمش قلبم باشدت شروع به تپیدن کرد و اشکهام
بافشار بیشتری سرازیرشد

اروم باش زیاد بخودت فشارنیار

چی خوردی که اینجوری شدی هووم

چیزی نگفتم ودستی دور دهنم کشیدم

اگه بدونه من بچشو باردارم چیکار میکنه؟
مطمعنا همون لحظه میبره سقطش میکنه

شهاب

انگارداشت چیزی ازم پنهون میکرد اینو از نگاه هایی که
میگرفت وترسی که توی چشماش بود فهمیدم

پوزخندی توی دلم بهش زدم هنوز نمیدونست کسی نمیتونه
چیزی ازم پنهون کنه

همینطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم لباساتو جمع کن بیار اتاق
من کمدمت چب خالیه

باصدلی لرزونی گفت

میشه بدونم چرا

چون ازاین ببعء اونجا میخوابی اونجا میری حمام و کلا همه
کاراتو تواتاق من انجام میدی

ولی من خودم اتاق دارم

ایستادم برگشتم سمتش دوپله پایینتر از من بود

تواین حالت کوچیکتر و شکننده تر دیده میشد

دوست داشتم بگیرمش تو بغلم و یک دل سیر ببوسمش

اره درسته تواتاق داری ولی اونجایی که من میگم

اخمهاش کشیده شد توهم

ناخوداگاه گوشه لبم بالا رفت

صورتش بالاخم درست مثل بچه ها میشد

دستهامو داخل جیبم کردم و همینطور که بالا میرفتم گفتم میخوام
برم حموم چند وقته کسی پشتمو لیف نکشیده چطوره امروز تو
اینکارو بکنی

و همزمان باتمام شدن حرفم دراتاقو باز کردم
وقتی برگشتم راتا باچشمهای ناباور و گشاد بهم خیره شده بود
خندم گرف ولی بروز ندادم

داخل اتاق شدم و اونم باهمون قیافه شوکه زدش اومدتو
وان رو برام پر کن

توهمون حالت ابروهاشم رفت بالا وچند باردهنش مثل ماهی
بازوبستع شد

به سختی جلوی خودمو گرفتم تالبخندندم

گوشه چشممو خاروندم وگفتم درسته سنت زیاده ولی فکر
نمیکردم گوشتات سنگین باشه

دهنش بازموند وبعدازکمی مکث اخمهاش کشیده شد توهم
چرا من باید وان رو پر کنم؟مگه خدمتکار گرفتی

فعلا تا کسی رو استخدام کنم تواینجا میمونی

باچشمهای طلایش خیره بهم پلک نمیزد انگار اصلا توقع این
حرف رو ازمن نداشت

اب دهنشو قورت داد چشمهاش خیس شد

سرشو تکون دادوگفت که اینطور پس واسه همین منو آوردی
اینجا؟

دکمه های پیراهنمو باز کردم و از تنم درش اوردم

بادیدن بالا تنه برهنم صورتش سرخ شد و نگاهشو گرفت
لبخندی زدم و چیزی نگفتم

داخل حموم شدم و شیر رو بازکردم

اگه نمیتونی لیف کنی اشکال نداره کلی دختر منتظرن که برای
اینکار بهشون زنگ بزنی

صدای نفسهای عصبیش به راحتی شنیده میشد

خب من بر راحتی میدونستم چطور باید کارامو پیش ببرم

بعد از درآوردن باقی لباسهام داخل وان دراز کشیدم سرمو به
لبه وان تکیه دادم و
چشمهامو بستم

میدونستم هنوز تواتاقه
با احساس بوی گل گوشه لبم کج شد

باچشمهای بسته اروم گفتم چطوره بیای نزدیک و کارتو شروع
کنی

باصدای لرزونی گفت چیکار باید بکنم من اااممم تاحالا
اینکارو نکردم

سری تکون دادم وگفتم اشکال نداره عسلم خودم بهت یاد میدم

به حرکاتش نگاه میکردم صورتش سرخ شده بود و دستاش
میلرزید

تاپش کمی بالا رفته بودو شکم کوچولوش از زیرش دیدع میشد

احتیاج داشتم بغلش کنم و محکم ببوسمش ودوباره خون خوش
طعمشو بچشم

دلم میخواست الان درون واژن گرم وتنگش باشم

التم بلندشدو بدنم به جنب وجوش افتاد

به محض اینکه نزدیک شد دست دور کمرش بردم وکشیدمش
تووان

هیین بلندی کشید وبه سینم چنگ زد

روی پاهام نشوندمش وزمزمه کردم احتیاج دارم درونت باشم
راتا

راتا

دلم ضعف رفت برای تن ولحن صداش

خودم دلتنگش بودم ولی با یادوری حرفهایی که بهم زدع بود
دلم هنوز ازش گرفته بود

سعی کردم از روی پاهاش بلند بشم ولی بهم اجازه نداد و با
انگشت روی لبم رو لمس کرد

لبم زیر دستش لرزید

سرشو خم کرد و لبهامو بوسید

بوسه ای که طعم زندگی میداد

نمیدونم کی لباسامو درآورد

کی ایستادومنو تو بغلش نگه داشت

کی دستهام دور گردنش حلقه شد
فقط همینقدر میدونم که وقتی لمسم میکنه دیگه هیچی به اراده
ی من نیست

زیرگردنموبوسیدوهمزمان باسوزش شدید توناحیه گردن اولین
حرکت رو زد

ناخنامو توی پوستش فشاردادم و اخ پردردی کشیدم
لحظه ای مکث کرد مک محکمی ازگلووم گرفت وهمینطور که
خودشو درونم تکون میداد صدای هیس مانندی از گلویش خارج
میشد
باصدای خشداری گفت

عسلم توخیلی تنگی

زبونش رو گردنم کشید نمیدونم چرا دوست داشتم بیشتر ازگردنم
خون بخوره
حس خیلی خوبی بهم دست میداد از خوردن خونم توسطش

یعنی موقعی ک من نبودنم خون اون دخترها رو هم میخورده

درد بدی توی قفسه سینم پیچید واشک توی چشمهام جمع شد

دوست داشتم از بغلش بیام بیرون و ازش دورشم

....

به چشمهای تاریکش نگاه کردم که عجیب برق میزد برقی که
تابحال ندیده بودم

خیره بهم پلک نمیزد طوری نگاه میکرد که کمی گیج شدم
تابحال اینطور بهم نگاه نمیکرد

...

شهوت با قدرت درون بدنم وارد شد

ومن درون حس های مختلف گیر کرده بودم

دو طرف باسنم رو گرفت و راحت منو همزمان با حرکت التش بالا
پایین میکرد
صورت و چشمهای سرخ شده بود

احساس میکردم الت بزرگش الان از دهنم میزنه بیرون

غریه خیلی تنگ و خفگی عسل بهم بگو این واژن کوچولوت
برای الت من انقدر آب افتاده

ازلحن و صدای خمار و پیر شهوتش موجی از حسهای خوب درون
بدنم سرازیر شد

سرشو نزدیک کرد و لبهامو عمیق و طولانی بوسید برای اولین
بار زبونمو توی دهنش چرخوندم طعمش بینظیر بود مزه خوبی
میداد

خرناسی کشید و غرید لعنتی همین الان برام بیا میخام اب واژنت
تموم التمو خیس کنه
دیکه نتونستم تحمل کنم با ناله بلندی لرزیدم

شهاب لپ های باسنمو محکم گرفت و همزمان فکش محکم شد
وزیر زبون صدای هییسس مانندی و خر خری ازدهنش خارج
شد

مردمک چشماش سرخ به رنگ خون شده بود
باتموم فشار درونم ارضاشد

وقتی التشو از درون کشید بیرون احساس دردسوزش شدیدی
داشتم

دیگه هیچ جونی تو بدنم نبود

دلم میخواست ساعتها بخوابم

شهاب همینطور که بغلش بودم منو زیر دوش برد

کمی ازش خجالت میکشیدم

اروم وبادقت بدنم رو شست

وباحوله خشک کرد

وقتی روی تخت گذاشت باچشمهای نیمه بازنگاش کردم

نگاهی بهم انداخت و احساس کردم لبخندزد

دوست داشتم بیدار بمونم و لباس تنم کنم ولی باهمون حوله دورم
روی تخت دراز کشیدم و چشمهامو بستم خواب با قدرت زیادی منو
به دنیای دیگه ای برد

دنیایی که دوست نداشتم هیچوقت به اونجا برم دنیای آتش و
اهریمن

شهاب

راتا تو بغلم بیحال شد

وقتی روی تخت گذاشتمش باچشمهای خمار و طلایش بهم خیره
شد دوست داشتم

دوباره باهاش سکس کنم

سکس باهاش برام متفاوت باتموم رابطه های بود که داشتم

من برای راتا همیشه آماده بودم و بدنش منو به اوج لذت میبرد
لذتی که هیچوقت با بقیه نداشتم

به طرف کمد رفتم شلواری کوتاه پوشیدم و برگشتم طرفش
اروم خوابیده بود

لبخندی زدم این جوجه بعد رابطه چه زود بیهوش میشه

کنارش دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رومون

دست دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم سرشو
گذاشتم روی بازوم

باانگشت موهای نم دارشو عقب فرستادم

فقط این دختر بود که اجازه داشت کنارم بخوابه

احساس کردم نفسهای تند شد متعجب بهش خیره شدم صورتش
هر لحظه سرخ تر و ضربان قلبش بلندتر

باصدای ارومی صداش کردم

هیچ عکس العملی نشون نداد وقتی دستم به صورتش خورد
از داغی بدنش تعجب کردم مثل کوره داغ بود

تکونش دادم و باصدای بلندتری گفتم راتا بلندشو داری خواب
میبینی

صورتش کبود و نفسهایش کند و نبضش هر لحظه ضعیفتر میشد

باعجله بغلش کردم و به سمت حمام بردمش شیراب روباز کردم
وزیرش ایستادم

راتا بابرخورد اب به صورتش باجیغ تقریبابلندی از خواب پرید

شیروبستم و توبغلم محکم گرفتمش

ازخودم جداش کردم و بهش نگاه کردم چشمهایش ترسیده و
وحشت زده بود
اخمهام توهم رفت مگه چی دیده بود که باعث این حالتش شده
بود
دمای بدنش کمی بهتر شد

حوله دیگه برداشتم و دورش پیچیدم

وروی تخت گذاشتمش

باید براش یک چیز شیرین بیارم تا حالش بهتر بشه

همینکه خواستم از اتاق خارج بشم پربغض گفت خواهش میکنم
تنهام نذار من میترسم
برگشتم سمتش

صورتش رنگ پریده و لبهای صورتیش سفید شده بود بادیدن
لرز بدنش به سمت کدم رفتم و یکی از پیراهنمو برداشتم

حوله رو از دورش باز کردم
سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت
اولین چیزی که به چشمم خورد شکم گرد و کوچولوش بود
قبلام شکم داشت،؟؟!!!

پیراهن رو تنش کردم
براش بزرگ و گشاد بود

استیناشو چندین بار تا زدم تا اندازه بشه
داخل پیراهنم گم شده بود

نمیدونم چرا دوست داشتم لباس خودم توتنش باشه
اروم زمزمه کردم
توفقط یه کابوس دیدی و

چیزی برای ترسیدن وجود نداره

من میرم برات یک شربت شیرین بیارم توهم بهتره درازبکشی

دوباره به محض بلندشدنم به دستم چنگ زد

وباگریه گفت نمیخوام نرو منو تنها نذار خواهش میکنم من
میتروم

پوفی کشیدم وبدون توجه بهش بغلش کردم

مثل روز اولی که بغلش کردم سبک و کوچولو بود
ومن از حس بدن داغ و کوچولوش دوباره

محکم منو گرفته بود سرشو توسینم فشارمیدادو توبغلم خودشو
جمع کرده بود
حسی ک الان داشتم برام تازه و عجیب بود
حسی ک هیچوقت نداشتم

بایادوری صورت وحشت زدش اخمهام کشیده شد توهم
یعنی چ چیز انقدر باعث وحشتش شده

بعدازدادن ی شربت شیرین بهش توبغلم خودشو جمع کرد
ودوباره خوابید

نفس های ارومش زیرگردنم میخورد وحس خوبی درونم تزریق
میکرد

دستمو دورکمرش حلقه کردم و به خودم نزدیکترش کردم
نفس عمیقی کشیدم ورایحه وجودشوبه درون ریه هام کشیدم

چرا یهو برام انقدر عزیزشد
این تپش قلبم برای چی بود
چشمهاموبستم

صبح بااحساس سنگینی نگاهی چشمهامو بازکردم

اخمهام کشیده شدتوهم ویک چشم غره بهش رفتم

خنده ی ارومی کرد و با چشمو ابرو به راتا که همچنان توبغلم
خواب بود اشاره کرد

وقتی چشمش به نگاه خطرناکم افتاد نیشش خودبخود بسته شد

واب دهنشو قورت داد و با سرعت از اتاق خارج شد و در اتاق رو
بست

با انگشت روی لبهاش کشیدم دوباره هوسشو کرده بودم
حیف که پیمان احمق توخونه بود

اروم از کنارش بلندشدم و لباس پوشیدم باید میرفتم اداره

راتا

صبح بادرد زیادی زیر شکم بیدار شدم

به کنارم نگاه کردم از شهاب خبری نبود

باید به سرویس میرفتم و مثانه پر رو خالی میکردم

با بدن کوفته و پردرد خودمو به سرویس اتاق رسوندم

بعد از انجام کارم لباس ساده ای پوشیدم

خونه توی سکوت فرو رفته بود

مامان پری نبود و من هنوز بانبودنش تواین خونه کنار نیومده

بودم

چقدر بودنش خوب بود

چقدر احتیاج به اغوشش داشتم

چقدر دلتنگش بودم

باخودم زمزمه کردم
شده دلتنگ شوی چاره نیایی جزاشک
من به این چاره بیچاره دچارم هرشب

...

اشکمو پاک کردم دستمو کشیدم روی شکمم احساس ضعف
میکردم

حتی دیشب شام نخوردم

ولی بیتوجه به ضعف و گرسنگی به سمت حیاط رفتم

لب حوض نشستم و به ماهی ها قرمز نگاهی کردم

زیر لب زمزمه کردم سلام قشنگا حالتون چطوره

ماهی ها همه به سمتم اومدن ناخودآگاه لبخند زدم

از همون بچگیم حیوانات منو دوست داشتن
وبادیدنم خوشحال میشدن ومن خوشحالیشونو میدیدم

باشنیدن صدای ساتی متعجب برگشتم

راتا من اومدم دنبالت اون ادیتت که نکرد

سرموتکون دادم وگفتم فعلا میخوام اینجا بمونم ونه اون بامن
خوب بود

چرخی به چشماش زدوگفت

اگه بفهمه چی؟!
این شکمت داره غیرطبیعی بزرگ میشع

دستی به شکم کشیدم گفتم میدونممعمولا تواین ماه شکم
اصلا مشخص نمیشع ...
ولی نمیدونم ازمن چراانقدربزرگ شده..... ولی من
مواظبم نفهمه

چطوری اونکه هرشب لختت میکنه
چطور میخوای مخفیش کنی

حتی دارم میبینم شکمت از دیروز بزرگترشده

چشم غره ای بهش رفتم وهمینطور که بسمت ساختمون میرفتم
گفتم ببخش که نمیتونم تعارفتم کنم

بدون اجازه صاحب خونه نمیتونی بیای داخل

درضمن نگران من نباشید میدونم دارم چیکار میکنم

شما به نور برگردید

ساتی گفت منکه میدونم مرغت ی پا داره
لجهاز ویکدنده ای
باشه پرهامم بامن خودم راضیش میکنم فقط ماینجا میمونیم
وبرنمیگردیم

برگشتم طرفش

ولی همون موقع بابالهای کوچیکش پرید وگم شد

خسته روی مبل دراز کشیدم احساس سرما میکردم ولی
نمیتونستم از جام بلند بشم بدنم بی حس و کرخت شده بود

بجز پیراهن بلند شهاب هیچ چیزی تنم نبود

میدونم بخاطر ضعف وگرسنگیه ولی قدرت انجام هیچ کاری
رو نداشتم

چقدر دوست داشتم الان توی اتاق روی تخت باشم

ولی نمیتونستم حتی ذره ای تکون بخورم

چشمهام هر لحظه سنگین و سنگین تر میشد
و خواب منو دربرگرفت

....

باد داغ به پوست صورتم میخورد

به اطراف نگاه کردم دانه های اتیش مثل باران از آسمان میبارید
ومن در تعجب بودم چرا اتیش نمیگیرم و نمیسوزم

فضا رعب اور و خفه کننده بود

نفسم تنگ شده بود

زیر لب زمزمه کردم چرا این کابوس تموم نمیشه

چون من نمیخواهم تموم بشه
برگشتم سمت صدا

خودش بود آساگ اهریمن بزرگ

لرز به تنم افتاد بیاد داشتم که بابا میگفت هرکس به چشمان
آساگ نگاه کنه و آساگ به اون خیره بشه دیگه نخواهد دید
چشمان اون هرکسی رو به راحتی نابود میکرد

ومن اون لحظه همه حرفهای پدرم رو فراموش کردم و خیره به
چشمهایش پلک نمی‌زدم
چشمهای که آتش سوزانش درونم رو داشت به آتش میکشید
ولی او به جای چشمهام خیره به شکمم بود

ناخودآگاه دستهام دور شکمم حلقه شد و قدمی به عقب برداشتم
بمون راتا دختر راگوئل
صدایش چندبار اکو شد انگار از بلندگو پخش میشد
با صدای لرزون گفتم بمن نزدیک نشو

بدون توجه به حرفم نزدیک شد با نزدیک شدنش هوا خفه ترو
سوزان ترمیشد
دستشو به سمت شکم دراز کرد
قدمی به عقب برداشتم
همزمان اونم قدمی به جلو اومد ونوک انگشتهای سوزانش به
شکم برخورد کرد

بابرخورد سر انگشتاش به بدنم احساس کردم نفسم قطع شد
چنان سوزش ودردی توشکم پیچید که ناخودآگاه باتموم قدرت
جیغ زدم
اشکهام پشت سرهم میچکید ومن بلند هق هق میکردم
دستمو روی ناحیه سوخته گذاشتم
با ترس ولرز دوباره عقب رفتم و باصدای خفه ای گفتم نیا
خواهش میکنم
قدمی دیگه به سمتم اومد وزمزمه کرد
اونها رو به من بده

همزمان صدای شهاب توی سرم میپیچید
راتا همین الان ازاین خواب لعنتی بیدار شو
ویکهو
بااحساس سردی وخیسی بدنم همه چی محوشد

شهاب
خورشید غروب کرده بود که ازاداره زدیم بیرون
فکرم درگیر راتا بودنکنه بزاره بره
باید درها رو قفل میکردم چنگی به موهام زدم و پامو روی گاز
فشار دادم

هنوز یک خیابون مونده بود که برسیم باخوردن جسم سنگینی
به بدنه ماشین
پیمان بلندگفت

شهاب مواظب باش بهمون حمله کردن
لعنتی گفتم و فرمون ماشین رو کج کردم
ازاینه نگاهی به عقب انداختم چیزی معلوم نمیشد
میدونستم همون موجودات لعنتی هستن

این منطقه از شهر همیشه خلوت بود

وکسی این اطراف نبود

اسلحو برداشتم وزمزمه کردم يدونه هم نباید زنده بمونه
پیمان باشه ای گفت و اسلحشو برداشت
ماشین رو داخل کوچه نگه داشتم
نگاهی به کوچه انداختم بجز یک پیرمرد وپسر بچه کس دیگه
ای نبود

عصبی پیاده شدم تعدادشون زیاد بود
بدون مکث هدف گرفتم
هنوز کند بودن چیزی که به تازگی متوجه شده بودم این بود
که این موجودات روح خوار بودن واز مکیدن روح آدمها انرژی
و سرعت میگرفتند

پیمان زمزمه کرد چقدر کندن یعنی روح نخوردن
سری تکون دادم وهمینطور که بهشون شلیک میکردم گفتم
احتمالا تازه به زمین اومدن

به اسلحمون خفه کن زده بودیم در عرض چند ثانیه تقریبا نصف
بیشترشون رو کشتیم

حدود هفت تا باقی مونده بودن
خواستم موجودی که میخواست از پشت به پیمان حمله کنه
رو هدف بگیرم با صدای جیغ بلندی
چرخیدم

یکی از اونها روی پیرمرد افتاده بود و میخواست روحشو بمکه
فاصله زیاد بود

نشونه گرفتم و شلیک کردم

همینکه خیالم از بابت پیرمرد راحت شد خواستم بچرخم سمت
پیمان که یکی از اونها مچ پامو محکم گرفت و دندونای کثیفشو
فرو کرد تو گوشتم

هدف گرفتم سرشو و ماشه رو کشیدم تیرم تموم شده بود

دستمو فرو کردم تو موهای زبرش و از پاهام جداش کردم

دندونای بلند و زردش نمایان شده بود و اثار خون من روشن
دیدع میشد

انقدر عصبی شدم که بی اختیار گردنشو گرفتم وفشار دادم صدای
خورد شدن استخون گردنش برام خوشایند اومد

نمیدونم چند ثانیه یا دقیقه به چهره کریحش زل زدم ولی با خالی
شدن دستم متوجه شدم که پودر شده

به پیمان نگاه کردم
روی صورتش رد چنگال و بازوش زخم شده بود

برگشتم سمت پسربچه و پیرمرد

پیرمرد روی زمین نشسته بود و پسربچه کنارش باترس ولرز به
مانگاه میکرد
به سمتشون رفتیم

پیمان کمک کرد پیرمرد بلند بشه

پسر بچه باچشمهای گشاد بهمون نگاه میکرد

مطمعنا چیزهایی که دیده برای سنش مناسب نبود

دستهامو داخل جیبم بردم و گفتم بنظر میاد پسر شجاعی باشی
پسرک با ترس سری تکون دادوگفت من نمیترسم

اره درسته خونت کجاست

کوچه بعدیه

پیمان دستی به سر پسر بچه کشید و گفت اسمت چیه عمو
اسمم آر شاست

بهتره از چیزهایی که دیدی برای کسی تعریف نکنی

چرا
چون کسی باور نمیکنه
پسرک سری تکون داد و گفت شما ابر قهرمانی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم چطور؟

چون مثل ابر قهرمانان جنگیدی دوست دارم بزرگ بشم مثل شما
بشم
پیمان لب پسره رو کشید و گفت تو الانشم یک قهرمانی

سری تکون دادم و گفتم

دل و جرات تو قابل تحسینه بهتره زودتر با پدر بزرگت بری خونه

وقتی از رفتن پسر بچه و پیر مرد مطمئن شدیم
سوار ماشین شدیم

.....

ماشین رو پارک کردم و بادیدن چراغ های خاموش عصبی شدم

پیمان با تعجب گفت
مگه راتا خونه نیست چرا چراغ ها خاموشه

سریع پیاده شدم و بدون توجه به پیمان با گامهای بلند به سمت
امارت رفتم
به محض باز کردن دربوی گل پیچید توی ریه هام
نفس عمیقی کشیدم

و چراغ رو روشن کردم

روی مبل توی خودش جمع شده بود هنوز پیراهن من تنش بود
به پاهای لختش نگاه کردم و اخمهام کشیده شد توهم

پیمان با سر صدا اومد تو
چی شد شهاب، راتا رفته؟

بادیدن راتا روی مبل سرشو پایین انداخت و گفت من میرم
اشپزخونه ببینم چی میتونم درست کنم

بغلش کردم بدنش داغ و تبار بود
درست مثل دیشب

عصبی به سمت پله ها رفتم

در اتاق رو باز کردم و گذاشتمش روی تخت

صورتش هر لحظه قرمز و ملتهب تر میشد

چند دفعه صداش کردم و به صورتش ضربه زدم

ولی هیچ عکس العملی نشون نداد

دستشهاش روی شکمش حلقه شد و قطرات اشک از چشمهاش
جاری

باجیغ بلندی که کشید بغلش کردم
وصداش زدم
زیرلب زمزمه میکرد نیا خواهش میکنم

غریدم راتا همین الان ازاین خواب لعنتی بیدارشو
وهمزمان وارد حموم شدم

دوش رو باز کردم و زیرش ایستادم

باهین بلندی که کشید ازخواب پرید
و شروع کرد به گریه
دوست داشتم اون کسی که خوابشو دیده تیکه پاره کنم

به خودم فشردمش و وقتی دیدم دمای بدنش متعادل شد دوش
رو بستم

لباسهام خیس شده بود
وپیراهن سفید تن راتا کاملاً به بدنش چسبیده بود
روی زمین گذاشتمش وپیراهن رو ازتنش خارج کردم

سعی کردم به بدنش نگاه نکنم

با لپها وچشمهای قرمز بهم نگاه میکرد

نمیدونم این قرمزی اثرات خوابش بود یا شرم و خجالتش
لباسهای خودم درآوردم تموم مدت نگاهم بهش بود که بدون
پلک زدن به چشمهام خیره شده بود

صورتش معصوم چشمهایش ترسیده بنظر میرسید

حوله ای دورم پیچیدم و نزدیکش شدم

با دوانگشت فکشو گرفتم سرمو خم کردم ودقیق نگاهش کردم
بدون پلک با چشمهای پر آبش بهم نگاه کرد

زمزمه کردم بهم بگو عسلم چه چیز انقدر تورو به وحشت
انداخته

مردمک چشمش لرزید وچیزی نگفت
با انگشت روی لبهای پر و صورتیش کشیدم ومنتظر نگاهش
کردم

اب دهنشو قورت دادوگفت
فقط یه خواب بود
اخمی کردم وگفتم میشنوم

دستهایشو دورشکمش حلقه کردومن نگاهم به شکمش افتاد
شکمی که نسبت به دیروز بزرگتر به نظر میرسید
هاله ی قرمز رنگی روی شکمش دیده میشد

وقتی متوجه نگاه من روی شکمش شد باترس سریع دستهاشو
برداشت

ابروهام پرید بالا
قبل اینکه چیزی بگم با لکنت گفت من خواب اهریمن رو دیدم

راتا
باچشمهای ریزشده بهم نگاه میکرد
قلبم روی هزار میزد
زیردلم بدرد اومد واحساس کردم شکمم پرید
مگه فرشته هام خواب میبینن
متعجب بهش نگاه کردم
سری تکنون دادم وگفتم روی زمین اره

اون بهت چی گفت که اونجوری شده بودی

اون فقط منو ترسوند

صاف ایستادو دستهاشو فرو کرد توجیبش

تونمیخوای بهم بگی ومن میدونم توداری یکسری چیزا رو
مخفی میکنی

خب من از دروغ وپنهانکاری متنفرم

وتو دوباره داری اینکارو میکنی
بهتره زودتر خودت بهم بگی قبل اینکه خودم بفهمم
چون اون موقع خیلی برات بد میشه

تموم وجودم میلرزید اب دهنموقورت دادم ولرزون گفتم

من چیزی رو پنهون نمیکنم

خیره باچشمهای ریزشده بهم نگاه میکرد

نگاهی که میگفت من میدونم تو داری دروغ میگی
اخمی کردوگفت یه چیزی پات کن پیمان پایینه
وبدون هیچ حرفی ازاتاق خارج شد

پربغض روی تخت نشستم چیکار باید میکردم
اگه بهش میگفتم
اگه بچه رو نخواد

بچه؟!!

بچه من؟!!

بچه شهاب!!

دستی به شکمم کشیدم

اهریمن منظورش چی بود که گفت اونها روبده بمن؟!!!

یعنی دوتان؟!!

قلبم باسرعت میزد

....

لباس زیروتنم کردم وبعد ازپوشیدن یه بلوز شلوار قرمز رنگ
به پایین رفتم

معدم درد میکرد واحساس ضعف وبیحالی میکردم
از اشپزخونه سرصدای ظرف وبوی غذامیومد

بادیدن پیمان که پیشبندسفید بسته بود و در حال هم زدن غذا بود
ناخوداگاه لبخند زد

همینطور که نزدیکش میرفتم گفتم مطمئنی که اشپزی بلدی؟!

باتعجب برگشت سمتم و گفت اختیار داری راتا خانوم بنده چندین
مدرک دراین زمینه دارم

سری تگون دادم وگفتم بوش که بد نیست ببینیم مزش چگونه
چشمکی زدهمینطور که سوت میزد و غذا رو هم میزد

باصدای سرخوشش گفت یه بار از دستپخت من بخوری مشتری
میشی عزیزم

باصدای جدی و خشن شهاب دوباره ضربان قلبم بالا رفت
عوض چرت و پرت گفتن غذا رو زودتر آماده کن
صندلی رو کشید و روی اون نشست

پیمان برگشت و گفت من چرتو پرت میگم منکه هنوز حرفی نزد

شهاب بدون توجه به پیمان سیگاری روشن کرد و کام عمیقی
کرفت و همینطور که دودشومیفراستادبیرون بهم نگاه عمیقی
انداخت نگاهی که انگار داشت درونمو میدید

نمیدونم چرا ازاین نگاهش یجوری میشدم موهای بدنم سیخ
میشد و لرز می گرفتم

سعی کردم باچیدن میز خودمو سرگرم کنم ولی زیر نگاه
سنگینش زیادموفق نبودم و لیوان ازدستم افتاد ولی نرسیدع به
زمین شهاب اونوگرفت
هنگ سرعت عمل بالاش بودم که باصدای پیمان دهنم بسته شد
ایول شهاب خداوکیلی چطور تونستی اینکارو بکنی

شهاب بدون توجه دوباره روی صندلی نشست و غرید
عوض اینکه هی ازدهن گشادات داری کارمیکشی یه کم ازدستات
استفاده کن

پیمان باغر غرگفت امدست بابا توجه کردی این روزا خیلی
میخوری من موندم ورزشم الان نمیری این شکم تخت و عضله
ای چی میگه
شهاب جوون پیمان بگو چیکار میکنی

شهاب کام دیگه ای گرفت و همینطورکه نگاهش روی من بود
گفت دهن تو ببند پیمان

خواستم روبروش بشینم که گفت اینجا بشین و به کنارش اشاره
کرد

...

درتموم مدت شام حالت تهوع داشتم
تکه کوچک گوشت روقورت دادم ولی یهو نفهمیدم چی شدکه
حالم بهم خورددستمو جلوی دهنم گرفتم و به سمت سرویس
پایین پاتند کردم

درتوالت رو باز کردم و عوق زدم طوری که احساس میکردم
دل درونم داره ازدهنم میاد بیرون
دوباره عوق زدم و اشک ازچشمهام فروریخت

باسنگینی نگاهش سرمو چرخوندم طرفش باخمهای درهم تکیه
به دربهم نگاه میکرد

نگاهی بی روح سردترسناک و تاریک

نگاهی ک باعث شد قلبم بلرزه
طوریکه حالت تهوعمو فراموش کردم

دهنمو پاک کردم وبلند شدم قدمی به سمتش رفتم
نگاهش از چشمهام کشیده شدبه سمت شکمم
اب دهنمو قورت دادم وناخوداگاه دستمو گذاشتم روی شکمم
اخمهای عمیقترشد
شهاب برات توضی
باسیلی سنگینی که توی صورتم زد برق ازچشمهام پرید

دستمو گذاشتم روی صورتم وبالبهای لرزون بهش نگاه کردم
بادندونهای چفت شده و صورت وچشمهای سرخ غرید

بهم بگو ازکدوم حرومزاده ای حامله شدی؟!!

ناباور بهش خیره شدم سرمو تگون دادم ولب زدم شهاب
یقه لباسمو گرفت و منو کشید طرف خودش
پاهام اززمین فاصله گرفت اشکهام ازچشمهام جاری شد وباصدا
روی زمین افتاد

به چشمهای تاریک و سرخش نگاه کردم و لب زدم از تو

برای یک لحظه برقی توی چشمهایش دیدم ولی سریع محو شد
یهو

گردنمو گرفت و منو به دیوار محکم کوبید
اخ پردردی کشیدم و باگریه گفتم شهاب خواهش میکنم

به گردنم فشاری داد و با عصبانیت گفت از من؟!
از من حمله شدی هرزه؟
بهم بگو بعد من باکی خوابیدی؟

چقدر بده که عشقت باورت نداشته باشه
چقدر بده که حرفهاتو باور نکنه
اب دماغمو کشیدم بالا و گفتم هیچکس
فشار دستش بیشتر شد طوری که احساس خفگی کردم و لحظه
ای همه چیز تیره و تار شد
چشمهامو بستم و خودمو سپردم به دستش
لحظه ای که احساس کردم همه چی برام تموم شده گردنمو رها
کرد

خم شدم دستمو گرفتم به دیوار تا جلوی سقوطمو بگیره گلوم
میسوخت و سرفه امانمو برید

شهاب

از خونه زدم بیرون

پیمان پشت سرم دویید

شهاب وایسا کجا میری یهوچی شدی

بدون توجه بهش سوارماشین شدم

وپامو روی گازفشاردادم

بایک دست فرمونو گرفتم وبا دست دیگم چنگی به موهام زدم
لعنتی گفتم وچندبار محکم روی فرمون زدم

باورم نمیشد توی چشمهام نگاه میکرد ودروغ میگفت

وقتی بهم گفت ازمن حاملست یک لحظه همه چی یادم رفت
واحساس کردم واقعا پدراون بچم ولی بایادوری اینکه من
هیچوقت بچه ای نخواهم داشت خون تورگهام یخ بست

دوست داشتم خفش کنم چطور یه دختر بچه میتونه انقدر خوب
نقش بازی کنه

براهمین انقدر میترسید ونمیخواست من بدونم

چون بچه یه حرومزاده دیگه توشکمش بود

چطور تونسته بود بایکی دیگه بخوابه

بایادآوری چشمهای پر ایش اعصابم بیشتر ضعیف شد

ماشین رو گوشه خیابون نگه داشتم
شیشه رو کشیدم پایین و
سیگاری روشن کردم

اون چشمه‌هاش چرا بیگناه دیده میشد

نمیدونم چندمین سیگارم بود که انداختمش بیرون

سرموتکیه دادم به صندلی و چشمهامو بستم و همزمان صورت
نازاحت و غمگینش اومد توی ذهنم

اون اشکها و اون نگاه چرا از فکرم بیرون نمیره

با صدای ضربه به شیشه چشمهامو باز کردم

معذرت جناب لطفا از ماشین بیا بیرون و گواهینامه و کارت
ماشینتو نشون بده
مدارکو برداشتم و در ماشین رو باز کردم

...

تکیه به ماشین به مامور جوون نگاه میکردم که داشت
چک میکرد

چیزی مصرف کردی؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم اره

مشخصه چشمهات قرمزه

چه هیכלی ام داری ورزشکاری؟

داخل این فوت کن

به دستگاه تست مشروب نگاهی انداختم قبل اینکه چیزی بگم
مامور دومی که داشت بایی سیم استعلام می‌گرفت پا تند کرد
واحترام نظامی گذاشت

جناب سرگرد ببخشید که نشناختیم بعد به همکاری اشاره کرد
وگفت جناب سرگرد کامیاب هستن

افسرجوون مبهوت زده نگاهم کرد و سریع احترام گذاشت
ببخشید قربان

سری تکون دادم و گفتم مسعله ای نیست

اسمش رو خوندم ماهان رسولی

مدارک رو گرفتم و همینکه خواستم
سوار ماشین بشم

متوجه بوی تحفن اون موجودات شدم بوی ماندگی که فقط
مختص اونها بود

به دوتا افسر که متعجب نگاهم میکردن نگاهی انداختم

گفتم اسلحتونو بردارید وبدون اینکه بترسید فقط هدف بگیرید

هیچکدومشونو زنده نمیذارید

قبل اینکه چیزی بگن یکی از موجودات پای افسردومی رو گرفت
ودندونای کثیفشو فروکرد توگوشتش

شاید کشتن این کثافتا کمی خشممو کم کنه

گردنشو گرفتم وپیچوندم

صدای داد مامور باصدای خفه ی روح خوار یکی شد

تعدادشون زیاد بود ومن اسلحم داخل ماشین بود

سرعتشون به نسبت قبلی ها بیشتر بود واین یعنی چندنفر رو
کشته بودن وروحشون رومکیده بودن

افسراولی بادیدنشون یاخدایی گفت واسلحشو برداشت

نمیدونم چند نفر رو دست خالی کشتم

که باصدای داد افسراولی چرخیدم سمتش

یکی ازاونها دندوناشو فروکرده بود توی بازوی دستش
بایک جهش بلندخودمو بهش رسوندم و گردنشو گرفتم
وفشار دادم

صدای خوردشدن استخون گردنش وبعد شل شدن بدنش
خبرازمرگ سریعشومیداد

-
-
-
-

به ساعت دستم نگاهی انداختم ساعت چهار صبح بود

درو باز کردم و وارد خونه شدم

تموم چراغا خاموش بود ولی من مثل همیشه احتیاج به نور
نداشتم

هنوز دو قدم نرفته بودم که بادیدن جسم سفید رنگ گوشه سالن
مکت کردم

چنگی به موهام زدم و از دور بهش نگاه کردم

توی خودش جمع شده بود مطمئنا سردش بود

به سمتش رفتم و به بدن ظریف و کوچیکش خیره شدم
چطور نرفته و اینجا مونده پیش خودش چی فکر کرده

دوباره بادیدن شکمش عصبی شدم
لعنتی چرا نمیتونستم تحمل کنم

به سمت اتاقم رفتم لباسهامو کندم و پرت کردم توسبد
وارد حمام شدم زیر دوش ایستادم

نمیدونم چندان دقیقه ایستاده بودم و اب سرد روی بدنم میریخت
با احساس دست داغی روی کمرم سریع چرخیدم

راتا

دستم گرفت و محکم پیچوند

اخ پردردی گفتم و بایغض زمزمه کردم چرا باورم نمیکنی

اخم پررنگی کرد و گفت دیگه بهم دست نمیزنی

احساس کردم قلبم لرزید چطور همچین چیزی ازم میخواست
اب سرد باعث شد لرز کنم

به چشمهای تاریکش نگاه کردم و گفتم
شهاب من فقط باتو بودم قسم میخورم

پوزخندی زد سرشو پایین آورد قطرات اب از روی صورتش
روی صورتم میفتاد
با دندونای چفت شده وفکی محکم زمزمه کرد
بذار بهت بگم عسلم که من هیچوقت نمیتونم بچه ای داشته باشم
میدونی یعنی چی

یعنی عقیمم

ناباور بهش نگاه کردم

ولی

قبل اینکه ادامه جملمو بگم دستمو رها کرد و پشت بمن ایستاد
دیگه نمیخوام ببینمت

دستمو جلوی دهنم محکم گرفتم اشکهام باسرعت ازچشمام
میچکید وروی سنگهای حمام باصدامیفتاد

فکر همه چیز رومیکردم حتی فکر اینکه بچه رو نخواد

ولی فکر نمیکردم شهاب همچین مشکلی داشته باشه
پس چرا من حامله شده بودم
پدر این بچه شهاب بود
ولی اون نمیخواست باورکنه

نباید کوتاه میومدم باید یه بار دیگه تلاشم رو میکردم

لباسهام به تنم چسبیده بود

یک لحظه فکری باسرعت ازذهنم عبور کرد

تازگیا میدونستم نقطه ضعفش چیه

سریع لباسهامو دراوردم و توی سبد گوشه حمام انداختم و به
سمتش رفتم

پشت بمن سرش پایین بود و تکون نمیخورد

بدنش بزرگ و محکم بود

از پشت بهش چسبیدم و دستهامو حلقه کردم دور کمرش

بدنش تکونی خورد ولی عکس العملی نشون نداد

نفس راحتی کشیدم و اروم دستهامو کشیدم روی شکمش
سینه هام از پشت چسبیده بود به کمرش

نفس عمیقی کشید

برعکس اب سرد بدنش مثل کوره داغ بود

دستمو اروم حرکت دادم و به پایین بردم

الت بزرگ و تحریک شدشو لمس کردم

برای اولین بار بود که بادت لمسش میکردم خیلی محکم و
بزرگ بود طوری که انگشتهام بهم نمیرسید

باور نمیکردم بدنم همچین چیزی رو پذیرفته باشه

به محض تماس دستم بهش تکون محکمی خورد پرصدا نفس
عمیقی کشید

نمیدونم چی شد که یهو برگشت طرفم
باخشونت منو گرفت و چسبوند به کاشی های سرد حمام و از پشت
بهم چسبید

الت بزرگشو روی سوراخ باسنم گذاشت و فشار داد

نفسم برای لحظه ای قطع شد

میدونی میخوام باهات چیکار کنم عسلم

میخوام از پشت چنان بکومت که تاچند روز نتونی راه بری

شوکه و ترسیده بودم و نمیتونستم عکس العملی نشون بدم

باورنمیکردم شهاب بخواد همچین کاری باهام بکنه

بعد از اینکه خوب کردم مت یکی رو میارم که بچه رو سقط کنه

بعد تا آخر عمرت اینجا میمونی و بمن سرویس میدی

و با کف دست محکم روی لپ باسنم زد از سوزش و دردش جیغ کوتاهی کشیدم

با گریه گفتم شهاب خواهش میکنم هرکاری میخوای باهام بکن ولی بچمو

ادامه جلم توی گلوم خفه شد

چنان درد سوزشی توی باسنم پیچید که مرگ رو جلوی چشمهام دیدم

جیغی که ناخودآگاه از گلو خارج شد باعث شد طعم خون رو
حس کنم
آگاه دستی که دور کمر پیچیده بود رو برمیداشت مطمئناً پخش
زمین میشدم
خرناس بلندی کشید و همینطور که منو محکم نگه داشته بود
گفت هرزه ها رو باید اینجوری کرد

موهامو گرفت و سرمو چسبوند به دیوار

و همینطور که خودشو داخل میکوبید نفسهای بلند و عصبی
میکشید

نمیدونم چی شد ولی چشمهام دیگه جایی رو نمیدید

و هیچ صدایی از گلو خارج نمیشد

بدنم بی حس و لحظه ای همه چی خاموش شد

شهاب

انقدر خشمگین و عصبی بودم که میخواستم یکجوری خشممو
اروم کنم و چه کسی بهتر از خودش که مسبب این حال بدم بود

میخواستم بهش بفهمونم که تقاص کسی که به شهاب دروغ
بگه و خیانت کنه اینه
اون فکر کرده میتونه با ترفندهای زنانش منو احمق فرض کنه
وقتی بدنش شل شد محکم گرفتمش

بعد چند ثانیه درونش ارضا شدم

این سکس مثل رابطه های قبلم باهاش نبود و اون حس رضایت
و لذت رو برام نداشت

من از روی عصبانیت اینکارو کردم

میخواستم یجوری تنباهش کنم تا حساب کار دستش بیاد

ولی نمیدونم چرا حالم بدتر شد

بدنش سرد شده بود و از حال رفته بود

بغلش کردم و اب رو ملایم کردم زیرش ایستادم بوی خون پیچید
توی فضا

به پایین نگاه کردم و بادیدن خون چند لحظه شوکه شدم

سریع شستمش و لای حوله پیچیدمش
دمای بدنش هر لحظه سردتر میشد

روی تخت گذاشتمش و چنگی به مو هام زدم

شماره رضا رو گرفتم

الو سلام جناب سرگرد چ افتخاری دادید به بنده خوبی خوشی

رضا نامزدت دکتر بود دیگه

خنده ای کرد و گفت منم خوبم جناب سرگرد بله دکتره چطورمگه

بردار بیارش اینجا بگو با کیف پزشکیش بیاد

تلفن رو قطع کردم و دوباره نبضشو گرفتم ضعیف میزد

لعنتی گفتم و موهام چنگ زدم

به سمت کمد رفتم و لباس پوشیدم و یکی از پیراهنمو برداشتم
حوله ی دورشو باز کردم

پشت حوله پر خون شده بود

پیراهن رو تنش کردم و پتو رو کشیدم روش

صورتش حتی دراین حالت پژمرده و ناراحت بنظر میرسید
لب تخت نشستم و بهش خیره شدم

چرا الان برای اولین بار ازکاری کردم حس خوبی نداشتم
چرا انقدر حالم بدبود

چرا دوست نداشتم این حال بدش رو

▪
▪
▪

....

چته پسر هی انقدر راه میری سرم گیج رفت

نگران نباش نرگس کارشو بلده

جوابشو ندادم و روی مبل نشستم

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمهامو بستم

میگم توکه معمولا اینجا دختر نمیآوردی چی شده که آوردیش
اینجا

چشمهامو باز کردم ونگاهی بهش انداختم دهنش قدر غار علی
صدر باز شده بود و بادوق نگام میکرد

چشم غره ای بهش رفتم وجوابشو ندادم

نیشش بیشتر باز شد وگفت معلومه این فرق میکنه وگرنه
میگفتی خودم معاینش کنم
وتومعمولا نگران هیچ دختری نمیشی

وچشمکی بهم زد

بدون توجه بهش به سمت اتاقم رفتم ودر روبازکردم

بادیدن صحنه روبروم اخمهام کشیده شد توهم

دروبستم وبه سمتشون رفتم
ملافه رو کشید روی راتا و همینطور که دستکشهاشو درمیآورد
گفت

متأسفانه مجبور شدم بخیه بزنم

ونگاه گله مندی بهم کرد

در تعجبم که به این سن کم باردار شده

بدنش خیلی ضعیفه براش سرم زدم

باتوجه به اینکه حاملست و شرایطش نرمال نیست باید حتما
زیر نظر دکتر متخصص باشن

سری تکون دادم و گفتم رضا بیرون منتظرته

به سمت تخت رفتم و به صورتش نگاه خیره شدم

راتا

با احساس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم

همه جا تاریک بود

توی اتاق شهاب بودم

ولی خودش نبود

خواستم بلند بشم ولی با احساس درد زیاد توی باسنم دوباره به
پهلوی دراز کشیدم بایادوری حرفهای شهاب سریع دستمو گذاشتم
روی شکمم و زمزمه کردم خدایم شکر هنوز هستی

اشکهام از چشمهام جاری شد

تنها راهی که داشتم رفتن از اینجا بود وگرنه شهاب بچمو از بین
میبرد

شهاب منو بچه رو نمیخواست اون منو یک هرزه میدونست
نمیدونم چرا این فکرو راجب کرده شاید بخاطر اینکه درمورد
پدرش بهش دروغ گفتم

یا بخاطر آویر و عشق مسخرش

شایدم چون فکر میکرد عقیمه باورش نمیشه این بچه از خودش
باشه

با باز شدن در چشمهامو بستم

بعد چند لحظه صدایی ازش نشنیدم اروم لای چشمموباز کردم
دست به سینه با اخمهای درهم بهم نگاه میکرد

چ عجب فرشته خانم بیدار شدن

اب نداشته دهنمو قورت دادم و گفتم تشنه
چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد به کنار تخت اشاره کرد و گفت
بخور

چطور باید بهش میگفتم نامرد من نمیتونم تکون بخورم اونم
بخاطر کاری که تو باهام کردی

ولی بغض نشسته توگلو مو قورت دادم سعی کردم طوری که
به باسنم فشار نیاد

لیوان اب رو بردارم

بعد اینکه کل اب رو سرکشیدم خواستم دوباره دراز بکشم که
باحرفی که گفت خشک شدم

دیگه لازم نیست شب اینجا بخوابی برو اتاق خودت فقط موقعی
که رابطه خواستم خودم میام سروقت

درضمن پایین پیتزا گرفتم برو بخور نمیخوام همش غش وضعف
کنی حوصله مریض داری ندارم

وبدون توجه به چشمهای پراشک من به سمت حموم رفت
قبل اینکه وارد حموم بشه برگشت طرفم و باحالت تهدید

باهزار بدبختی خودم به پایین رسوندم حتی راه رفتن هم برام
سخت بود سرم کمی گیج میرفت

روی میز اشپزخونه جعبه پیتزا بهم چشمک میزد انقدر گرسنه
بودم که ایستاده شروع کردم به خوردن

خداروشکر باخوردن پیتزا حالم بدنشد
وقتی خوب سیرشدم احساس بهتری داشتم

جعبه خالی پیتزارو انداختم سطل اشغال
بعداز خوردن یک لیوان آب با قدمهای اروم به حال رفتم

به سمت در رفتم در دل دعا میکردم باز باشه ولی وقتی دیدم
قفل چشמהام پراشک شد
میدونستم اینجا حبسم کرده

.....

جلوی تی وی به پهلو روی مبل نشستم و روشنش کرد

یک فیلم خوناشامی و گرگینه ای داشت نشون میداد
بدون اینکه متوجه فیلم باشم توی ذهنم دنبال راهی میگشتم که
از اینجا برم

تابتونم با خیال راحت بچمو به دنیا بیارم

توی فکر بودم که با احساس نگاه سنگین شهاب
سرمو چرخوندم
شهاب با بالا تنه لخت و یک شلوارک باخم های درهم ایستاده
وبه تی وی نگاه میکرد وقتی نگاه منو بخودش دید
گفت انگار خیلی داره بهت خوش میگذره کی بهت اجازه داد
تلویزیونو روشن کنی

پاشوگمشو برو تواتاقت

دیگه نمیتونستم این همه توهینهاشو بی جواب بذارم
باکمک مبل بلند شدم وگفتم

من فردا از اینجا میرم دیگه نمیخوام اینجا بمونم توهم دیگه
مجبور نیستی
با سیلی محکمی که به صورتم خورد حرف تو دهنم موند

نمیخواستم دیگه اشک بریزم و خودمو جلوش کوچیک کنم دیگه
بس بود حقارت

با انگشت گوشه لبمو لمس کردم و به خون قرمز رنگ نگاه
کردم
باهمون نگاه سرد بهم نگاه میکرد

با صدای محکم و نترسی گفتم من از اینجا میرم تو نمیتونی منو
بزور نگه داری

گوشه لبش کج شد وگفت عسلم مثل اینکه توهنوز شهاب کامیاب
رو شناختی من هرکاری دلم بخواد انجام میدم

باهمون انگشت خونی تهدید کنان گفتم دیگه بهم دست نمیزنی
بهم نزدیک نمیشی وگرنه
به انگشت قرمز نگاهی کرد و ابروی بالا انداخت و گفت وگرنه؟!!

اب دهنمو قورت دادم وگفتم وگرنه یه کاری میکنم

گوشه چشمش چین افتاد قدمی بهم نزدیک شد بازمو گرفت و
سرشو پایین آورد

خشک شدم و ضربانم اوج گرفت میخواد چیکار کنه

با زبون روی خون گوشه لبم کشید و مزه کرد
سعی کردم هولش بدم ولی بی فایده بود

لبمو توی دهنش برد و مک محکمی ازش گرفت

زخم لبم سوخت با دست روی سینه پهنش زدم و و صورتمو کج
کرد فکمو گرفت و صورتمو محکم نگه داشت

لبمو دوباره گاز گرفت و خونمو باتموم قدرت مکید
احساس کردم لبم بی حس شد

وقتی به اندازه کافی ازخونم خورد فکمو رها کرد
سرم گیج رفت دستمو به مبل گرفتم

بادیدن حالم چشمهایش ترسناکتر شد

سرشو خم کرد و کنار گوشم خطرناک لب زد

همش بخاطر این تخم سگ توی شکمته که اینجوری میشی
چند روزه دیگه از شرش راحت میشیم عسلم

پربغض لب زدم نمیذارم ازم بگیریش توحق نداری

نمیدونم چقدر توان حالت بودم وقتی بخودم اومدم که توی
پاهام احساس درد میکردم و خبری هم از شهاب نبود

باید همین امشب میرفتم دیگه نمیتونستم توهینهاشو تحمل کنم

مطمعنا این لباس مناسب برای پروازم نبود باید از لباسهای
دنیای خودم تنم میکردم که هنگام از آمدن بالهام پاره نشه
باهزار بدبختی از پله ها بالا رفتم

باید کلیدای خونه رو پیدا میکردم مطمعنا توی اتاقش بود

باید صبر میکردم بخوابه

خوب بود که چمدونم هنوز تو اتاق خودم بود و وقت نکرده بودم
بچینم تواتاق شهاب

در چمدون روباز کردم و یک دست لباس بلند انتخاب کردم

موهامو بستم و بعداز پوشیدن لباس زیر لباسمو تنم کردم

به ساعت نگاه کردم نزدیک سه صبح بود

بهترین زمان برای پرواز ورفتن وسط ابرها و دیده نشدن
به سمت اتاقش رفتم و درو اروم باز کردم
روی شکم خوابیده بود

به اطراف نگاهی کردم چشمم به کمدش افتاد قبلا چند تا کلید
اونجا دیده بودم

همشون رو برداشتم

احساس کردم دستشو ییم گرفت

اه اگه نمیرفتم مثانم درد می گرفت

کلیدا رو گذاشتم جیبم و اروم به سمت در رفتم
همینکه دستم به دستگیره خورد باصداش قلبم لحظه ای نزد

اون کلیدا رو ببر بذار سر جاش

چرخیدم سمتش چشمهاش بسته بود

نمیدونستم باید چیکار کنم یا چی بگم

آممم معذرت میخوام که بیدارت کردم

لبمو گاز گرفتم چه حرف چرتی زدم

باصدای بمی گفت بیدار بودم عسلم

بهتره اون کلیدا بذاری تو کمد اونا کلیدای اینجا نیست

باقدم های اهسته به سمت کمد رفتم وکلیدارو انداختم توش

عصبی بودم و بدنم میلرزید

خسته بودم دلم میخواست پرواز کنم
برگشتم طرفش چشمهایش بسته بود
باقدم های اهسته از اتاق خارج شدم

کلافه پا به زمین کوبیدم که اه از نهادم گذشت دوباره باسنم
دردگرفت ای کاش ساتی اینجا بود و دردمو اروم میکرد

نیروی تله پورت هم دیگه نداشتم
اشکمو پاک کردم و به سمت اتاقم رفتم
باخودم زمزمه کردم
اگه مامان پری زنده بود اینجوری نمیشد

روی تخت دراز کشیدم و برای این بخت بدم گریه کردم

صبح با بی حالی بلند شدم و به سرویس رفتم داشتم فکر
میکردم امروز نسبت به دیشب دردم ارومتره

بعد شستن دستو صورتم تاپ دامن قرمز رنگی تنم کردم وپایین
رفتم
ساعت ده بود ومطمعنا شهاب خونه نبود

حدسم درست بود شهاب نبود دوباره در خونه رو چک کردم قفل
بود

عملا زندانیم کرده بود
یه لحظه فکری بسرم زد

شهاب

برو بیرون پیمان خودم میدونم دارم چیکار میکنم به پندو
موعظه های توهم احتیاج ندارم

اخه مرد حسابی اون دختر و تو خونه زندانی کردی که چی

پس به تو زنگ زده گزارش کرده

میدونم باهاش چیکار کنم

شهاب بیخیال هرچی باشه اون دختر یه فرشتست

بنظرت یک فرشته میتونه همچین کارهایی بکنه

اگه اینجوری بود که دیگه فرستم نبود

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم

توازیچی خبر نداری

مشکوک نگام کردو گفت از چی خبر ندارم

بلند شدم کتمو پوشیدم و گفتم چیزی که به تو مربوط نیست

پس بهتره راجبش کنجکاوی نکنی

همینطور که از اداره بیرون میرفتیم و همه احترام میداشتن

گفت میگم شهاب اگه مثل اون سری که بردت پیش پدرت
خودشو غیب کنه چی

لعنتی گفتم و باگامهای بلند به سمت ماشینم رفتم

چرا این موضوع رو فراموش کرده بودم

گوشیمو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم
ولی جواب نداد

سوار ماشین شدم و به پیمان که ماتو مبهوت نگام میکرد توجه
نکردم

.....

درو بازکردم و به اطراف نگاه کردم
بوش توی همه ی خونه پخش شده بود
ولی خبری ازش نبود ازپله ها بالا رفتم دستگیره اتاقشو کشیدم
پایین

یعد ازچک کردن سرویس اتاقش به سمت بقیه اتاق ها رفتم
توی اتاقهای مهمانم نبود چنگی به موهام زدم و غریدم فقط
کافیه رفته باشی راتا

به سمت کتابخونه رفتم
به محض باز کردن درکتابخونه با دیدن صحنه روبروم چند
لحظه مکث کردم
روی صندلی نشسته بود پاهای لخت و خوشترانشش توی اون
دامن تنگ و کوتاه قرمز رنگ زیبا بود

یقه تاپش گشاد بود و تقریبا نصف سینه هاش توی دید بود

به محض بسته شدن در سرشو از روی کتاب برداشت وبدون
توجه بمن دوباره به کتاب نگاه کرد

موهاشو باحالت جالبی بالای سرش بسته بود که خیلی بهش
میومد ولی من ترجیح میدادم باز باشه

لحظه ای مکث کردم اخمهام کشیده شدتوهم

چرا داشتم درموردش نظرمیدادم اون فقط یک زیرخواب بود
برام
به شکمش نگاه کردم فکم فشرده شد نسبت به چند روز پیش
بزرگتر شده بود

باید همین امروز یکیو بیارم که بچه رو سقط کنه

بهش نزدیک شدم

چشمم به کتاب روی میز که افتاد ابرو هام بالادپرید

سریع بلند شد ایستاد وگفت اینجا نوشته با آزمایش دی ان ای
همه چی مشخص میشه
دستهامو فرو کردم توی جیب شلوارم و ازبالا تا پایین بهش
نگاه کردم
بدنم دوباره بادیدنش به خارش افتاد

سری تکون دادم وگفتم درسته عسلم ولی احتیاج به اینکار
نیست

شهاب این بچه

باعصبانیت فریاد زدم انقدر اسم این تخم سگ رو نگیر

گردنشو گرفتم و کشیدمش طرف خودم توچشمهایش خیره شدم
و غریدم

بهم بگو وقتی اون حرومزاده داشت این بچه رو میکاشت توی
شکمت تو براش ارضاشدی؟

باچشمهای پرازاشکش نگام کرد

گردنشو بیشتر فشردم
بهم بگو راتا

اروم سرشو تکون داد

فکشو محکم گرفتم و فشار دادم

نفهمیدم اون لحظه چه حالی شدم ولی وقتی بخودم اومدم که کل
لباسای راتا توی تنش پاره بود و من با قدرت درون واژنش
ضربه میزدم آخرین ضربه رو زدم و خودمو درون واژنش خالی
کردم

خواستم ازش بکشم بیرون که با تکون شکمش زیر دستم
خشک شدم برای یک لحظه قلبم لرزید

زنده بود و تکون میخورد!

لعنتی

باناله دردناک راتا ازش کشیدم بیرون و بدون اینکه دوباره
بهش نگاه کنم از اتاق زدم بیرون

راتا

اشکهامو پاک کردم وبه سمت اتاقم رفتم

دوش اب رو بازکردم وزیرش ایستادم
تموم نقاط بدنم جای گاز و دندونهای شهاب بود از همه جای
بدنم احساس میکنم خون خورد

ولی بااین تفاوت که اینبار تموم زخمهام باز بود

شاید چون با زبونش نکشید روشن
با برخورد اب بهشون خیلی میسوختن

اشکهام جاری شد دیگه هیچ توان وانرژی نداشتم
خسته بودم

دوست داشتم برم پیش مادرم و مثل بچگیام سرمو بزارم روی
سینش واون برام شعر بخونه

روی زمین نشستم اب دوش همچنام باز بود سرمو بلند کردم

ودر عین گریه گفتم کجای مامان کجایی ببینی دختر کوچولوت
توی این دنیای بیرحم داره چقدر زجر میکشه

یادته یه دفعه یه خارگل دستمو خراش داده بود چقدر برای دستم
غصه خوردی و نازنوازشم کردی

الان ببین زخمامو خیلی زیادن مگه نه

غصه نخوری مامانم
زود خوب میشن

دستی به شکمم کشیدم

زمزمه کردم راسی مامان خوشحال باش داری مامان بزرگ
میشی
بدنم کرخت شده بود دوست داشتم ساعتها بخوابم

حوله رو پیچیدم دورم و از حموم بیرون اومدم روی تخت دراز
کشیدم....

نمیدونم چند ساعت خوابیدم که با شنیدن صدایی جشمهامو باز
کردم

با صدای ضربه به شیشه سرمو چرخوندم چیزی مشخص
نمیشد بیخیال شدم

خواستم چشمهامو ببندم که دوباره یکی به شیشه زد

بلند شدم و پشت پنجره رفتم چیزی نبود

حتما پرنده ای بوده

خواستم برم سمت تخت که با دیدن فاگوس هنگ کردم

اینجا چیکار میکرد از پنجره فاصله گرفت و به حیاط اشاره کرد
سرمو تگون داد

خواستم از اتاق برم بیرون با دیدن حوله دورم ایستادم

به سمت کمد رفتم و بلوز شلوار سفید رنگی انتخاب کردم
به حمام رفتم و سریع لباس پوشیدم

باهزار زحمت و مشقت از پله ها پایین رفتم

توی حیاط خبری ازش نبود

هوا سرد بود و لباس من نازک

جلوتر رفتم احساس کردم لابلای درخت ها چیزی حرکت کرد به
ته باغ رسیدم

باصدای اعصاب خوردکنش چرخیدم سمتش
من هردفعه میبینمت یه جورایی لختی واین باعث میشه بهت
فکر کنم

اخمهام کشیده شد توهم
با عصبانیت گفتم من لخت نبودم و حوله دورم بود

اینجا چرا اومدی

مسلما برای رابطه با تو نیومدم عزیزدلم

ولی بزودی اینکارو میکنم

فعلا برای آوردن یک پیغام اومدم

دست به سینه با اخمهای درهم بهش نگاه کردم

چطوری توی این هوای سرد با بالاتنه برهنه اینقدر ریلکس
ایستاده

بگو میشنوم

دولاهان پیغام داده بری دیدنش کارت داره

سرمو تکون دادم گفتم نمیتونم نیروی تله پورت ندارم

خنده ی ارومی کردو گفت اخی این اخری رو هم ازت گرفتن
اخمهام بیشتر شد وگفتم اره گرفتن این کجاش خنده داره

نگاهی به شکم انداخت ودوباره به چشمهام خیره شدو گفت
نیروهاات تو وجودت هستن هیچکس نمیتونه ازت بگیره فقط
باید خودتو باور داشته باشی

اگه خودت بخوای همه رو دوباره بدست میاری

اخمهام باز شد باورم نمیشد ازاین حرفهام بلد باشه

خواستم چیزی بگم

که چشمکی بهم زدوگفت حیف اون حوله نبود درش اوردی
بااین لباس اصلا حال نمیکنم

نه این ادم همون بود با عصبانیت گفتم حرفتو زدی برو دیگه
که باصدای شهاب خشک شدم

کجا حالا تشریف داشتن

فاگوس بادیدن شهاب چشمهایش برق زد ولبخندش پررنگترشد

به شهاب نگاه کردم توی صورتش هیچی دیده نمیشد

شهاب

پیمان من دارم میرم خونه
چقدر زود میری اتفاقی افتاده
نه

ازاداره بیرون رفتم
میخواستم زودتر برم خونه

همینکه میخواستم سوار ماشین بشم با صدای اشنایی سرمو
چرخوندم
اقاشهاب

چشمهامو ریز کردم و بادقت نگاش کردم
خاله راتا؟!!

اومد نزدیک وگفت باید باهاتون حرف بزنم خیلی مهمه
سرمو تکون دادم و
اشاره کردم سوار ماشین بشه

عینکمو به چشمم زدم

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم میشنوم

استرس زیادی داشت کف دستشو مالید به مانتوش وگفت
اول میخوام راجب این دیدارمون هیچکس نفهمه حتی راتا

اخمهام کشیده شدتو هم
نگاهی ترسیده ای بهم کردوگفت خواهش میکنم

سری تکون دادم ومنتظر نگاش کردم

موهایی قرمز رنگشو زیر شالش هدایت کرد
راتا چهارماهه بارداره
اخمهام جمع شد و دستم مشت

مکشی کردوگفت اون از شما بارداره من برای این حرفم مدرک
دارم

دست داخل کیفش کرد وبرگه ای به طرفم گرفت

برگه رو ازش گرفتم برگه آزمایش بارداری و سونوگرافی بود

راتا دوهفته قبل اینکه به نور بیاد حامله بوده
یعنی دقیقا زمانی که پیش شما بوده

نمیتونستم چشم از برگه واون عکس سیاه سفید بالای برگه
بردارم

ساحره بزرگ سرزمین نور یک پیشگوعه

اون بااستفاده از گوی جهان بین

اتفاقات بزرگ که مربوط به دنیای ما باشه رو میبینه
اتفاقی بزرگ قراره بیفته
اهریمن کشته میشه

چشم از برگه گرفتم و بهش نگاه کردم

اب دهنشو قورت دادواروم گفت

اون به دست یکی از نژاد خودش کشته میشه

کسی که قدرت ازدهای سه رنگ رو داره

اهریمن فهمیده و میخواد جلوی این اتفاق رو بگیره

خونسرد نگاهش کردم
مردمک چشمش لرزید و
بابهت و حیرت گفت تو میدونستی؟

اخمی کردم و دوباره به برگه خیره شدم
چیز دیگه ای هم هست که میخوای بگی

اقا شهاب مواظب راتا باش
اون بخاطر عشقش به تو سختی های زیادی کشیده

....

فرشته ها انقدر پاکن که وقتی با کسی وارد رابطه بشن همه
متوجه میشن

فرشته ها بوی عشقشونو جذب میکنن

علاوه براون راتا پرده پاکیشو از دست داده بود
پدرش فهمید و
بخاطر رابطش باتو اونوا سرزمینش بیرون کرد

.....

ریموت در و زدم و ماشین رو پارک کردم

هنوز چند قدم نرفته بودم که احساس کردم

از ته باغ صدای راتا رو شنیدم

باقدمهای بلند به اون سمت رفتم

ولی باشنیدن صدای مردونه ای خشم همه وجودمو گرفت

حیف اون حوله نبود درش اوردی بااین لباست اصلا حال نمیکنم

حرف تو زدی برو دیگه

دستهامو فرو کردم توجیبم و با صدای سرد و خشنی گفتم
کجا حالا تشریف داشت

راتا

ترسیده به شهاب نگاه کردم نگاه خیره اش روی فاگوس بود

فاگوس دقیق به شهاب نگاه کرد و گفت

پس تنها نوه ی اهریمن تویی

با نگرانی برگشتم طرف شهاب

شهاب ولی انگار نه انگار حرف جدیدی شنیده خیلی ریلکس
گفت آخرین بارت باشه که بدون اجازه من با راتا حرف میزنی

فاگوس نیشخندی زدوگفت من دستورات رو اجرا میکنم ارباب

توچشم بهم زدن شهاب گردن فاکوس رو گرفت و از زمین بلندش
کرد

باور اینکه شهاب فاکوس رو بلند کرده برام غیرقابل هضم بود
فاگوس لبخندی زدوباصدای خرخری گفت حدس میزدم

شهاب غرید اون موجود رو توفرستاده بودی که راتا رو بدزده

واحساس کردم فشار دستشو بیشتر کرد

فاگوس صورتش هرلحظه کبود تر میشد

به شهاب نزدیک شدم وبازوشو لمس کردم و اروم گفتم شهاب
فاگوس رو دولاهان فرستاده

نیم نگاهی بهم کرد وگردنشو بااکراه رها کرد

فاگوس دستی به گردنش کشید وگفت

خیلی ازت خوشم اومد دوست دارم توجنگ کنارت بجنگم

درضمن این خوشگله راس میگه من ازطرف پدرت اومدم

واون پیغام مهمی براتون داره
امشب همون جای همیشگی منتظرتونه

حیف ک بیشتر ازاین اجازه ندارم اینجا بمونم و چشمکی بمن
زدو غیب شد

شهاب نفسشو عصبی بیرون فرستاد و بازومو اروم گرفت ومنو
به سمت خونه برد
جدی ولی بالحن ارومی گفت دیگه بدون اجازه من با کسی
ملاقات نمیکنی

سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم دیگه واقعا حوصله هیچی
نداشتم فقط دوست داشتم دراز بکشم

منو به سمت پله ها برد با درموندگی به پله ها نگاه کردن واقعا
نمیتونستم از این همه پله بالا برم هنوز درد داشتم و احساس
ضعف میکردم

بازوی شهاب رو گرفتم وناراحت لب زدم نمیتونم

توچشم بهم زدن مثل پرکاه بلندم کرد ومنو به سمت اتاقش برد
سرمو تکیه دادم به سینهش و عطر خوششو به ریه هام فرستادم
و نفهمیدم چطور خوابم برد

شهاب

اروم روی تخت گذاشتمش وملافه رو کشیدم روش

صورت مهتابیش زیر نور ماه میدرخشید

موهاشو از روی صورتش کنار زدم باور اینکه راتا بچه منو
توی شکمش داره برام غیرقابل هضمه

منی که قرار نبود هیچوقت پدر بشم

به ساعت نگاه کردم هفت شب بود
تلفنمو برداشتم و چند مدل غذا سفارش دادم

لباسهامو عوض کردم و دوباره کنارش نشستم
لبهای صورتیش از هم کمی فاصله گرفته بود واروم نفس
میکشید
لبهایی که منوترغیب میکرد ببوسمش

باصدای زنگ در بلند شدم و غذاها رو گرفتم توی چند تا ظرف
خالیشون کردم و روی سینی گذاشتم و به طرف اتاق رفتم

هنوز خواب بود
ولی میدونستم از صبح تا حالا هیچی نخورده

سینی رو کنار تخت گذاشتم

راتا

با احساس اینکه کسی داره لمسم میکنه لای چشمهامو باز کردم

شهاب داشت پیراهنمو از تنم در میاورد
با ترس از جام پریدم

بابغض گفتم نه شهاب خواهش میکنم میخوای چیکار کنی
نگاهی به دستام ک دور شکمم حلقه شده بود انداخت و چیزی
نگفت
شروع کردم به عقب عقب رفتن

گوشه تخت زانو هامو بغل کردم وبا وحشت بهش نگاه کردم

ابرویی بالا انداخت و با اخمهای درهم نگاهم کرد

بیایینجا راتا کاریت ندارم

سرمو تکون دادم و گفتم نه

اب دهنمو قورت دادم و اشکمو پاک کردم با صدای گرفته ای
گفتم شهاب این بچه منو توعه چرا باور نمیکنی

دستشو به سمتم دراز کرد و با صدای ملایم تری گفت باشه راتا
بیا اینجا باهات کاری ندارم

تو میخوای بچمونو بکشی

من دوش دارم شهاب خواهش میکنم اون زندست من حسش
میکنم

از جاش بلند شد و چنگی به موهایش زد و گفت من به بچه کاری
ندارم فقط میخواستم پیراهنتو عوض کنم که راحت باشی

ابرو هام پرید بالا و متعجب بهش نگاه کردم

به کنار تخت اشاره کرد و گفت باید شام بخوری
به سینی غذا نگاه کردم

خیلی احساس ضعف میکردم دستشو طرفم دراز کرد و اشاره کرد
برم سمتش
بعد مکث کوتاهی

دستمو دراز کردم لرزش دستام دست خودم نبود به دستهای
لرزونم نگاهی کرد و اخمهایش کشیده شد توهم
دستمو اروم فشرد

بالش رو پشتم مرتب کرد و اشاره کرد تکیه بدم کاری ک گفت
رو انجام دادم

لب تخت نشست و سینی غذا رو روی پاهایش گذاشت کاسه
سوپ رو برداشت و قاشقی پر کرد و به لبهام نزدیک کرد
متعجب از این رفتارش بودم که اشاره کرد بخورم

دهنمو باز کردم

خیلی خوشمزه بود و من کاسه کوچک سوپ رو خیلی زود تموم کردم

به بقیه غذاها نگاه کردم همشون خوشمزه بنظر میرسید

تقریبا نصف غذاها رو شهاب بخوردم داد که احساس سیری کردم

به شهاب نگاه کردم که دیگه از اون اخمهاش خبری نبود و عوضش گوشه لبش کمی کج شده بود

یعنی باور کنم که لبخند میزنه

وقتی خواست دوباره از ظرف جدید بهم غذا بده سرمو تکون دادم و گفتم دیگه نمیتونم ممنونم

شهاب سری تکون داد و سینی رو برداشت و از اتاق بیرون رفت کمی ک گذشت احساس تهوع بهم دست داد

دستمو جلوی دهنم گرفتم و فشار دادم

خواستم از روی تخت بلند بشم برم توی سرویس ک شهاب رسید

شهاب

هیچوقت فکر نمیکردم غذا دادن به راتا انقدر برام لذت بخش باشه

بغلش کردم
گرم و نرم بود

، به طرف سرویس بردمش دستشو محکم جلوی دهنش داشت
سرشو توی بغلم برد و تند تند نفس کشید

پیراهنمو توی مشت گرفت و تقریبا به سینم چسبید

و احساس کردم داره منو بو میکشه

حسی که از اینکارش بهم دست داد خوشایند بود طوری که
دوست داشتم عمیق ببوسمش

کمی مکث کردم احساس کردم حالش بهتر شد

سرشو کمی فاصله دادوبهم نگاه شرمنده ای کرد

زمزمه کردم خوبی؟

سرشوتکون داد وگفت بله خوبم

روی تخت گذاشتمش
ملافه رو روش کشیدم
باچشمهای خماربهم
نگاهی کرد

وقتی اینطوری نگاهم میکرد تموم خودداریم ازبین میرفت

پیراهنمو از تنم در آوردم و داخل سبد لباسهای کثیف انداختمش
خواستم به سمت حمام برم که با حرفش مکث کردم

نظرت درمورد بچمون عوض شد؟

بچمون؟!

بچه ای ک هیچوقت قرار نبود داشته باشم

الان توشکم راتا بود

ومن چه بیرحمانه میخواسم از بین ببرمش

بدون اینکه جوابشو بدم به سمت حمام رفتم

زیر دوش ایستادم

قلبم سریع میزد

حرفهای ساتی توی سرم رژه میرفت

پیوند تو با راتا از زمانهای دور ثبت شده

شما صاحب فرزند میشین که قدرت جاویدان داره

اهریمن فهمیده و بچه رو میخواد

باید مواظب راتا باشی

